داستانهای بحار الانوار

 جلد چهارم

نویسنده : محمود ناصرى

تذکراین کتاب توسط مؤسسه فرهنگی - اسلامی شبکة الامامین الحسنین عليهما‌السلام بصورت الکترونیکی برای مخاطبین گرامی منتشر شده است.لازم به ذکر است تصحیح اشتباهات تایپی احتمالی، روی این کتاب انجام گردیده است

# پيشگفتار

بسْم الله الْرَّحْمن الْرَّحيم

داستانهاى بحارالانوار را در واقع بايد جز خواندنى ترين و آموزنده ترين بخش هاى كتاب ارزشمند و معتبر بحارالانوار علامه بزرگوار مجلسى قلمداد نمود. محتواى معنوى و علمى كتاب به راستى تداعى گر معناى عميق نام آن ((درياهاى نور)) است .علامه فقيد محمد باقر مجلسى در تاريخ هزار و سى و هفت هجرى قمرى در اصفهان ديده به جهان گشود و پس از هفتاد و سه سال خدمت به اسلام و عالم تشيع و گردآورى بزرگترين مجموعه روايى شيعى ، به ديدار حق شتافت و در اصفهان جنب مسجد عتيق به خاك سپرده شد. مرقد ايشان اكنون مورد توجه و عنايت دوستداران و شيفتگان آن عالم ربانى است .

علامه مجلسى به عنوان فردى پارسا و عامل به آداب اسلامى ، همواره احياگر مجالس و مراسم دينى و عبادى شناخته مى شده است . على رغم نفوذ آن عالم جليل القدر در دولت صفوى و ميان مردم ، از تعلقات دنيوى مبرا بوده و با تواضع و معنويت و تقواى كامل زندگى مى كرد.

علامه مجلسى جامع علوم اسلامى بود و در تفسير، حديث ، فقه ، اصول تاريخ ، رجال و درايه سرآمد روزگار خود محسوب مى گشت . برخى مانند صاحب حدايق ايشان را از بعد شخصيت علمى در طول تاريخ اسلام بى نظير دانسته اند. محقق كاظمى در مقابيس مى نويسد:

 (مجلسى منبع فضايل و اسرار و فردى حكيم و شناور در درياى نور و... بود و مثل او را چشم روزگار نديده است !)

درست به دليل همين فضايل و خصوصيات بوده است كه علامه بحرالعلوم و شيخ اعظم انصارى او را (علامه) مى خواندند.

آگاهى علامه مجلسى به علوم عقلى و علومى چون ادبيات ، لغت ، رياضيات ، جغرافيا، طب ، نجوم و... از مراجعه به آثار و كتاب هاى وى به خوبى معلوم مى گردد.

چنانكه ذكر شد، كتاب بحارالانوار جزو بزرگترين آثار روايى شيعه محسوب مى شود و خود در حكم دايرة المعارفى عظيم و ارزشمند و گنجينه بى پايان معارف اسلامى است .

در اين كتاب ، روش مرحوم علامه آن بوده كه تمام احاديث و روايات را با نظم و ترتيب مشخصى گردآورى نموده و در اين راه از مساعدت و يارى گروه زيادى از شاگردان و علماى عصر خود بهره مند بوده اند. وى از اطراف و اكناف براى تدوين اين كتاب به جمع آورى منابع لازم مى پرداخت و از هيچ تلاشى فروگذار نمى نمود. موضوع اصلى كتاب ، حديث و تاريخ زندگانى پيامبران و ائمه معصومين عليه‌السلام است و در تفسير و شرح روايات از مصادر متنوع و گسترده فقهى ، تفسيرى ، كلامى ، تاريخى و اخلاقى ...بهره گرفته شده است .

كتاب بحارالانوار تاكنون بارها به زيور طبع آراسته گرديده ، اما ماءخذ ما در اين مجموعه ، بحار چاپ تهران بوده كه اخيرا در صد و ده جلد به چاپ رسيده است . در ضمن ، اين كتاب شريف اكنون به شكل برنامه كامپيوترى نيز موجود است و علاقه مندان براى سهولت دسترسى به روايات مورد نظر مى توانند از اين امكان جديد بهره مند گردند.

نگارنده ، طى ساليان دراز در پى بهره گيرى از داستان ها و مطالب مفيد اين كتاب نورانى و انتقال آن به هموطنان و برادران دينى بوده است . از آنجا كه به هر حال ، متن كتاب به عربى نگاشته شده بود و غالب عزيزان نمى توانستند از مطالعه جامع تر مطالب آن - حداقل در يك مجموعه مشخص - بهره مند گردند، لذا اقدام به ترجمه داستان ها و قطعه هاى ارزشمندى از اين دايرة المعارف عظيم ، تحت عنوان داستان هاى بحارالانوار نمودم .

اكنون بر آنيم جلد چهارم از داستانهاى بحارالانوار را تقديم طالبان تشنه معارف الهى و - بخصوص - اخلاق و زندگانى بزرگان عالم تشيع نماييم .

داستانهاى اين مجموعه در سه بخش تدوين گرديده است :

بخش نخست به داستانها و روايت هاى مربوط به چهارده معصوم عليه اختصاص دارد.

بخش دوم با عنوان معاصرين چهارده معصوم عليهم‌السلام نكته ها و گفته ها مى باشد.

پيامبران عليهم‌السلام و امتهاى گذشته نيز عنوان بخش سوم كتاب را تشكيل مى دهد.

لازم به ذكر است ، در ترجمه اين داستان ها گاه با حفظ امانت ، از ترجمه تحت اللفظى گامى فراتر نهاده ايم تا به جذابيت و همين طور انتقال معناى حقيقى عبارات افزوده باشيم ، در اين مسير بعضا از پاره ترجمه هاى موجود نيز بهره گرفته ايم .

به طور قطع ، اينجانب از كاستى هاى احتمالى در ترجمه و ارائه مجموعه حاضر مطلع بوده و ادعايى ندارد، ولى اميد است اهل نظر با پيشنهادات ارزنده ى خود، ما را هر چه بيشتر در تكميل اين جلد و مجلدات بعدى يارى نمايند.

محمود ناصرى قم حوزه علميه (پائيز ٧٨)

# بخش اول : چهارده معصوم چهارده درياى نور

 ١ - چگونگى گناهان فرو مى ريزد

بسْم الله الْرَّحْمن الْرَّحيم ابوعثمان مى گويد:

من با سلمان فارسى زير درختى نشسته بودم ، او شاخه خشكى را گرفت و تكان داد همه برگهايش فرو ريخت . آنگاه به من گفت : نمى پرسى چرا چنين كردم ؟

گفتم : چرا اين كار را كردى ؟

در پاسخ گفت :

يك وقت زير درختى در محضر پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نشسته بودم ، حضرت شاخه خشك درخت را گرفت و تكان داد تمام برگهايش فرو ريخت . سپس فرمود:

سلمان ! سؤ ال نكردى چرا اين كار را انجام دادم ؟

عرض كردم : منظورت از اين كار چه بود؟

فرمود: وقتى كه مسلمان وضويش را به خوبى گرفت ، سپس نمازهاى پنچگانه را بجا آورد، گناهان او فرو مى ريزد، همچنان كه برگهاى اين درخت فرو ريخت .(١)

## ٢ - بنده سپاسگزار

بسْم الله الْرَّحْمن الْرَّحيم پيامبر گرامى صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آن قدر براى نماز و عبادت مى ايستاد كه پاهايش ورم مى كرد، آن قدر نماز شب مى خواند كه چهره اش زرد مى شد و آن قدر در حال عبادت مى گريست كه بى حال مى گشت .

شخصى به آن حضرت عرض كرد:

مگر نه اين است كه خداوند گناه گذشته و آينده تو را بخشيده است .(٢) چرا خود را اين گونه زحمت مى دهى ؟

حضرت در پاسخ فرمود:

 (افلا اكون عبدا شكورا): آيا بنده سپاسگزار خدا نباشم .(٣)

## ٣ - زندگى دنيا

بسْم الله الْرَّحْمن الْرَّحيم ابن مسعود كه يكى از دانشمندان اصحاب رسول اكرم بود روزى وارد اتاق پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم شد، در حالى كه حضرت روى حصير خوابيده بود.

همين كه پيغمبر از خواب بيدار شد، ابن مسعود ملاحظه كرد اثر چوبهاى خشك و زبر حصير روى بدن پيامبر ديده مى شود.

با مشاهده اين وضع عرض كرد:

يا رسول الله ! اگر صلاح است ، براى اتاق خواب شما وسايل آسايش تهيه كنيم ؟

حضرت فرمود:

ابن مسعود! وسايل آسايش اين دنيا، برايم مهم نيست . زيرا من همانند مسافرى هستم كه پس از استراحت اندك در سايه درختى ، به سوى مقصد حركت كند.(٤) اينجا خانه اصلى من نيست كه در آبادى آن بكوشم .

## ٤ - مردى كه باغهاى بهشت را به دنيا فروخت

بسْم الله الْرَّحْمن الْرَّحيم مرد مسلمانى بود كه شاخه يكى از درختان خرماى او به حياط خانه مرد فقير و عيالمندى رفته بود، صاحب درخت گاهى بدون اجازه وارد حياط خانه مى شد و براى چيدن خرماها بالاى درخت مى رفت ، گاهى تعدادى خرما به حياط مرد فقير مى افتاد و كودكانش خرماها را بر مى داشتند، مرد از درخت پايين مى آمد و خرماها را از دست آنها مى گرفت و اگر خرما را در دهان يكى از بچه ها مى ديد انگشتش را در داخل دهان مى كرد و خرما را بيرون مى آورد.

مرد فقير خدمت پيامبر رسيد و از صاحب درخت شكايت كرد. پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود: برو تا به شكايتت رسيدگى كنم .

سپس پيامبر صاحب درخت را ديد و به او فرمود: اين درختى كه شاخه هايش به خانه فلان كس آمده است به من مى دهى تا در مقابل آن ، درخت خرمايى در بهشت از آن تو باشد؟

مرد گفت : نمى دهم ! من خيلى درختان خرما دارم و خرماى هيچ كدام به خوبى اين درخت نيست .

حضرت فرمود: اگر بدهى من در مقابلش باغى در بهشت به تو مى دهم . مرد گفت : نمى دهم !

ابو دحداح يكى از صحابه پيامبر بود، سخن رسول خدا را شنيد. و عرض ‍ كرد: يا رسول الله اگر من اين درخت را از او بخرم و به شما واگذار كنم آيا شما آنچه را كه به آن مرد مى دادى به من مرحمت مى كنى ؟ فرمود: آرى . ابو دحداح رفت با صاحب درخت صحبت كرد مرد گفت : محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم مى خواست مقابل اين درخت درختهايى در بهشت به من بدهد من نپذيرفتم چون خرماى اين درخت بسيار لذيذ است . ابو دحداح گفت : آيا حاضرى بفروشى يا نه ؟ گفت نه ، مگر اينكه چهل درخت به من بدهى . ابو دحداح گفت : چه بهاى سنگينى براى درخت كچ شده مطالبه مى كنى . ابو دحداح پس از سكوت كوتاه گفت خيلى خوب چهل درخت به تو مى دهم .

مرد طمع كار گفت : اگر راست مى گويى چند نفر بعنوان شاهد بياور! ابو دحداح عده اى را براى انجام معامله شاهد گرفت آنگاه به محضر پيامبر آمد و عرض كرد: يا رسول الله درخت خرما را خريدم ملك من شده است ، تقديم خدمت مباركتان مى كنم ، تقاضا دارم آن را از من بپذير و باغ بهشتى كه به آن مرد مى دادى قبول نكرد اينك به من عنايت فرما.

پيامبر فرمود: اى ابو دحداح ! نه يك باغ بلكه تعدادى از باغهاى بهشت در اختيار شماست . پيامبر به سراغ مرد فقير رفت و به او گفت اين درخت از آن تو و فرزندان تو است .(٥) به اين ترتيب مرد كوتاه نظر براى زندگى چند روزه دنيا باغ بهشتى را از دست داد و ابو دحداح مالك آن باغ و باغهاى ديگر شد.

## ٥ - خصلت هاى پسنديده

بسْم الله الْرَّحْمن الْرَّحيم گروهى از اسيران كافر را به حضور پيامبر اسلام عليه‌السلام آوردند. پيامبر دستور داد همه را اعدام كنند، به جز يك نفر، كه مورد عفو قرار گرفت و آزاد شد.

مرد با تعجب پرسيد: براى چه تنها مرا آزاد كردى !؟

فرمود: جبرئيل امين ، به من خبر داد كه در وجود تو پنج خصلت خوب وجود دارد كه خداوند و پيامبرش آنها را دوست مى دارند.

١ - آن كه نسبت به ناموس خودت داراى غيرت شديد هستى .

٢ - از صفات سخاوت ، بذل و بخشش برخوردارى .

٣ - اخلاق خوب دارى .

٤ - همواره راستگو بوده هرگز دروغ نمى گويى .

٥ - مرد شجاع و دليرى هستى .

مرد اسير كه سخنان پيامبر را با حالات درونى خود مطابق يافت به حقانيت اسلام پى برد، مسلمان شد و تا آخرين لحظه در عقيده پاك خود باقى مى ماند.(٦)

## ٦ - دروغ كوچك در نامه اعمال

بسْم الله الْرَّحْمن الْرَّحيم اسماء دختر عميس مى گويد:

من شب زفاف عايشه را آماده كرده به نزد پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بردم و عده اى از زنان همراه من بودند. به خدا سوگند! نزد حضرت غذايى جز يك ظرف شير نبود. رسول خدا مقدارى از آن خورد. سپس ظرف شير را به دست عايشه داد، عايشه حيا نمود بگيرد. به او گفتم : دست پيغمبر را رد نكن ! عايشه با شرم ظرف شير را گرفت و مقدارى خورد.

آنگاه پيامبر فرمود: ظرف شير را به همراهان خود بده !

آنها گفتند: ما اشتها نداريم .

پيامبر خدا فرمود:

هرگز گرسنگى و دروغ را با هم جمع نكنيد.

اسماء گفت : يا رسول الله ! اگر يكى از ما بگويد اشتها نداريم ، اين دروغ حساب مى شود؟

پيامبر فرمود: بلى ! دروغ در نامه عمل انسان نوشته مى شود. حتى دروغ كوچك در نامه اعمال به عنوان دروغ كوچك ثبت مى گردد.(٧)

## ٧ - كنترل زبان

بسْم الله الْرَّحْمن الْرَّحيم شخصى محضر پيامبر اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم مشرف شد. حضرت به او فرمود: آيا مى خواهى تو را به كارى راهنمايى كنم كه به وسيله آن داخل بهشت شوى ؟

مرد پاسخ داد: مى خواهم يا رسول الله !

حضرت فرمود: از آن چه خداوند به تو داده است انفاق كن و به ديگران بده !

مرد: اگر خود نيازمندتر از ديگران باشم ، چه كنم ؟

فرمود: مظلوم را يارى كن !

مرد: اگر خودم ناتوان تر از او باشم ، چه كنم ؟

فرمود: نادانى را راهنمايى كن !

مرد: اگر خودم نادان تر از او باشم ، چه كنم ؟

فرمود: در اين صورت زبانت را جز در موارد خير نگهدار! سپس رسول خدا فرمود:

آيا خوشحال نمى شوى كه يكى از اين صفات را داشته باشى و به بهشت داخلت نمايند؟(٨)

## ٨ - انسان خوشبخت

بسْم الله الْرَّحْمن الْرَّحيم روزى كاروان پيامبر اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم از محلى مى گذشت ، به اصحاب فرمود:

اكنون شخصى از طرف اين بيابان ظاهر مى گردد كه سه روز است شيطان ارتباطى با او ندارد.

طولى نكشيد عربى نمايان گشت كه پوستش به استخوان چسبيده بود، چشمهايش به گودى افتاده و لبهايش از خوردن گياهان سبز شده بود. نزديك آمد، پرسيد: پيغمبر كيست ؟

رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را به او نشان دادند. خدمت پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم كه رسيد عرض كرد: يا رسول الله ! اسلام را به من ياد بده !

حضرت فرمود: بگو! ((اشهد ان لا اله الله و اشهد ان محمدا رسول الله )).

مرد اقرار كرد.

حضرت : نماز پنچگانه را بايد بخوانى و ماه رمضان را روزه بگيرى ؟

مرد: پذيرفتم .

حضرت : حج خانه خدا را بايد انجام دهى ، زكات بدهى و غسل جنابت را بجاى آورى .

مرد: قبول كردم .

مرد عرب پس از پذيرش اسلام همراه كاروان مسلمانان به راه افتاد. مقدارى راه طى كردند، كم كم شتر عرب از كاروان عقب ماند.

پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم كه متوجه گشت ، ايستاد و از حال وى جويا شد.

عرض كردند: شترش نتوانست همگام با كاروان حركت كند، عقب ماند. مسلمانان براى جستجوى او به عقب برگشتند.

ناگاه ديدند پاى شتر به سوراخ موشى فرو رفته ، مرد از بالاى شتر افتاده است ، گردن وى و گردن شترش شكسته و هر دو همانجا جان داده اند.

پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم دستور داد خيمه اى زدند و در خيمه غسلش ‍ دادند. سپس رسول خدا خود وارد خيمه شد، او را كفن كرد.

آنگاه از خيمه بيرون آمد در حالى كه از پيشانى مباركش عرق مى ريخت ، فرمود: اين مرد اعرابى ، در حال گرسنه از دنيا رفت و او كسى است كه ايمان آورد و ايمانش آلوده به ظلم نگشت ، با ايمان پاك از دنيا رفت .

از اينرو حوريان با ميوه هاى بهشتى به پيشواز او آمدند، اطرافش را گرفته بودند و هر كدامشان عرض مى كرد:

يا رسول الله ! شما واسطه شويد اين مرد، در بهشت با من ازدواج كند و همسر من باشد.(٩)

## ٩ - زندن شدن مردگان

بسْم الله الْرَّحْمن الْرَّحيم روزى يكى از دشمنان اسلام به نام (ابى پسر خلف ) قطعه استخوان پوسيده اى را نزد پيامبر اسلام آورد. (به خيال خود مى تواند سخنان رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را درباره معاد، با آن باطل كند.) و آن را در دست خود نرم كرد و در فضا پراكنده ساخت و گفت :

كدام قدرتى مى تواند اين استخوان هاى پوسيده و خاك شده را از نو زنده كند! و كدام عقل آن را باور كند؟

خداوند متعال به پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم دستور داد كه در پاسخ او بگويد:

همان خدايى كه در ابتدا اين استخوان ها را از خاك آفريده و زندگى به آن داده است ، مى تواند بار ديگر اين استخوان هاى پوسيده پراكنده را جمع كرده و زنده نمايد.

 (وَضَرَبَ لَنَا مَثَلًا وَنَسيَ خَلْقَهُ قَالَ مَن يُحْيي الْعظَامَ وَهيَ رَميمٌ ﴿[٧٨](http://tanzil.ir/#36:78)﴾ قُلْ يُحْييهَا الَّذي أَنشَأَهَا أَوَّلَ مَرَّةٍ وَهُوَ بكُل خَلْقٍ عَليمٌ)

 (ابى پسر خلف ) مى گويد: چه كسى مى تواند اين استخوان هاى پوسيده را زنده كند؟

اى پيامبر ما! به او بگو همان كسى آن را زنده مى كند كه بار اول آن را آفريده و حيات و زندگى داد و او به هر آفريده شده آگاه است .(١٠)

## ١٠ - علامتهاى آخرالزمان

بسْم الله الْرَّحْمن الْرَّحيم ابن عباس نقل مى كند:

ما با پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در آخرين حجى كه در سال آخر عمر خود بجاى آورد (حجة الوداع ) بوديم . رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم حلقه در خانه كعبه را گرفت و رو به ما كرد و فرمود:

آيا حاضريد شما را از علامتهاى آخرالزمان باخبر سازم ؟

سلمان كه در آن روز از همه به پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نزديك بود، عرض كرد:

آرى ، يا رسول الله !

پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود:

از علامت هاى آخرالزمان ضايع كردن نماز، پيروى از شهوات ، تمايل به هواپرستى ، گرامى داشتن ثروتمندان و فروختن دين به دنياست و در آن وقت قلب مؤ من در درونش آب مى شود مثل آب نمك در آب ! از اين همه زشتيها كه مى بيند و قدرت بر جلوگيرى آن را ندارد.

سلمان پرسيد: آيا چنين چيزى واقع خواهد شد؟

حضرت فرمود: آرى ، سوگند به خداوند! اى سلمان ! در آن وقت زمامداران ظالم ، وزيرانى فاسق ، كارشناسان ستمگر و امنايى خائن بر مردم حكومت كنند.

سلمان پرسيد: آيا چنين امرى واقع خواهد شد؟

پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود:

آرى ، سوگند به خدا! اى سلمان ! در آن وقت زشتى ها زيبا و زيبايى ها زشت مى شود. امانت به خيانتكار سپرده مى شود و امانتدار خيانت مى كند، دروغگو تصديق مى شود و راستگو تكذيب !

سلمان پرسيد:

آيا اين امر واقع خواهد شد؟

پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود:

آرى ، سوگند به خداوند! در آن وقت حكومت به دست زنان و مشورت با بردگان خواهد بود، كودكان بر منبر مى نشينند، دروغ خوشايند و زرنگى ، زكات ضرر و بيت المال غنيمت محسوب مى شود!

اولاد در حق پدر و مادر جفا مى كنند و به دوستانشان نيكى مى نمايند و ستاره دنباله دار طلوع مى كند!

سلمان پرسيد:

آيا چنين چيزى واقع خواهد شد، يا رسول الله ؟

پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود:

آرى ، اى سلمان ! در آن زمان زنان در تجارت با شوهران خود شريك مى شوند، باران رحمت كم ، جوانمردان بخيل ، تهى دستان حقير مى شوند، بازارها به هم نزديك مى گردد و همه از خدا شكايت مى كنند. يكى مى گويد سودى نبردم و ديگرى مى گويد چيزى نفروختم .

سلمان پرسيد: اين امر واقع خواهد شد؟

حضرت فرمود:

آرى ، در آن وقت گروهى به حكومت مى رسند، اگر مردم حرف بزنند آنها را مى كشند و اگر سكوت كنند اموالشان را غارت ، حقشان را پايمال مى كنند و خونشان را مى ريزند و دلها را پر از كينه و وحشت مى كنند و...

در آن زمان اشياء و قوانين را از شرق و غرب مى آورند و امت من رنگارنگ مى شوند، نه ، بر كوچك رحم مى كنند و نه ، بر بزرگ احترام مى گذارند و نه ، گناه كارى را مى بخشند، هيكل هايشان مانند آدميان و قلب هايشان همچو شياطين است .

در آن زمان لواط زياد مى شود، مردان خود را شبيه زنان مى كنند و زنان خود را شبيه مردان ، لعنت خدا بر آنها باد!

در آن زمان مساجد را زينت مى كنند، قرآن ها را آرايش مى دهند و مناره هاى مساجد را بلند مى نمايند و صفهاى نمازگزاران زياد، اما دلهايشان به يكديگر كينه توز و زبانهايشان مختلف است !

مردان و پسران ، خود را با طلا زينت مى كنند و لباس حرير و ديباج مى پوشند، پوست پلنگ را براى اظهار بزرگى در بر مى كنند.

ربا در بين مردم شايع مى شود و معاملات با غيبت و رشوه انجام مى گيرد، دين را مى گذارند و دنيا را برمى دارند!

طلاق زياد مى شود، حدود اجرا نمى گردد، زنان خواننده و آلات نوازندگى آشكار مى گردد و اشرار امت به دنبال آنها مى روند، ثروتمندان براى تفريح و طبقه متوسط براى تجارت و فقرا براى ريا و خودنمايى به حج مى روند!

عده اى قرآن را براى غير خدا و عده اى براى خوانندگى ياد مى گيرند و گروهى نيز علم را براى غير خدا مى آموزند، زنازاده فراوان مى شود و براى دنيا با يكديگر عداوت مى كنند!

پرده هاى حرمت پاره مى گردد، گناه زياد مى شود، بدان بر خوبان مسلط مى شوند دروغ فراوان ، لجاجت شايع و فقر فزونى مى يابد، با انواع لباسها بر يكديگر فخر مى فروشند، قمار و آلات موسيقى را تعريف مى كنند و امر به معروف و نهى از منكر را زشت مى شمرند.

مؤ من واقعى در آن زمان خوار است ، قاريان قرآن و عبادت كنندگان پيوسته از يكديگر بدگويى مى كنند و در ملكوت آسمانها آنان را افراد پليد مى دانند.

ثروتمندان از فقر مى ترسند و بر فقرا رحم نمى كنند و آدمهاى نالايق درباره جامعه سخن مى گويند كه حقيقت ندارند، حرفهايشان فقط شعار است !

در آن زمان صداى تواءم با لرزش از زمين برمى خيزد كه همه مى شنوند، گنجهاى طلا و نقره بيرون مى ريزند ولى براى انسان ديگر سودى نخواهند داشت و دنيا به آخر مى رسد...(١١)

## ١١ - على عليه‌السلام مظهر عدالت

بسْم الله الْرَّحْمن الْرَّحيم پس از شهادت اميرالمؤ منين عليه‌السلام (سوده ) دختر (عماره ) براى شكايت از فرماندار ظالمى كه معاويه بر آنها گماشته بود، پيش معاويه رفت .

سوده در جنگ صفين همراه لشكر على عليه‌السلام بود و مردم را بر ضد سپاه معاويه مى شورانيد.

معاويه كه او را شناخت به شكايتش گوش نداد و او را سرزنش نمود و گفت :

فراموش كرده اى در جنگ صفين لشكر على را عليه ما تهييج مى كردى ؟ اكنون سخن تو چيست ؟

سوده گفت :

خداوند در مورد ما از تو بازخواست خواهد كرد، نسبت به حقوقى كه لازم است آنها را مراعات كنى . پيوسته افرادى از جانب تو بر ما حكومت مى كنند، ستم روا مى دارند و با قهر و غضب به ما ظلم مى كنند و همانند خوشه گندم ما را درو كرده ، اسفندگونه نابودمان مى كنند، ما را به ذلت و خوارى كشانده و خونابه مرگ بر ما مى چشانند.

اين بسربن ارطاة است كه از طرف تو بر ما حكومت مى كند، مردان ما را كشت و اموالمان را به يغما برد. اگر اطاعت تو را ملاحظه نمى كرديم ، مى توانستيم به خوبى جلويش را بگيريم و زير بار ظلمش نرويم . اينك اگر او را بركنار كنى سپاسگزار خواهيم بود وگرنه ، با تو دشمنى خواهيم كرد.

معاويه گفت :

مرا با قدرت قبيله ات تهديد مى كنى ؟ فرمان مى دهم تو را بر شتر چموش ‍ سوار كنند و پيش بسربن ارطاة بازگردانند تا او هر چه تصميم گرفت درباره تو انجام دهد.

سوده كمى سر به زير انداخت آنگاه سر برداشت و اين دو سطر شعر را خواند:

درود خداوند بر آن پيكر باد كه وقتى در دل خاك جاى گرفت عدالت نيز با او دفن شد.

آن پيكرى كه با حق هم پيمان بود، جز با عدالت حكومت نمى كرد و با ايمان و حقيقت پيوند ناگسستنى داشت .(١٢)

معاويه پرسيد:

منظورت كيست ؟

سوده پاسخ داد:

به خدا سوگند! منظورم اميرالمؤ منين على عليه‌السلام است . آنگاه خاطره اى از حكومت و عدالت على عليه‌السلام را چنين نقل كرد:

در زمان حكومت على عليه‌السلام يكى از ماموران براى جمع آورى صدقات آمده بود، به ما ستم كرد، شكايت او را پيش على عليه‌السلام برديم وقتى رسيديم كه براى نماز ايستاده بود. همين كه چشمش به من افتاد، دست از نماز برداشت با خوش رويى و مهر و محبت فراوان به من توجه نموده ، فرمود:

كارى داشتى ؟

عرض كردم : آرى !

سپس ستم ماءمور را شرح دادم . به محض اين كه سخنانم را شنيد شروع به گريه كرد، قطرات اشك از چشمان على عليه‌السلام فرو ريخت و بر گونه هايش جارى شد و گفت :

 (اللهم انت الشاهد على و عليهم انى لم آمر هم بظلم خلقك و لا بترك حقك ):

پروردگار! تو گواهى من هيچگاه نگفته ام اين ماءموران بر مردم ستم كنند و حق تو را رها نمايند.

فورى پاره پوستى برداشت نوشت : (١٣)

براى شما دليل و برهانى آمد. شما بايد در معاملات ، پيمانه و ترازو را، درست و كامل كنيد، از اموال مردم كم نكنيد، در روى زمين فساد ننماييد و پس از اصلاح آن ...

همين كه نامه مرا خواندى اموالى كه دستور جمع آورى آن را داده ام هر چه تاكنون گرفته اى نگهدار تا كسى را كه مى فرستم از تو تحويل بگيرد. والسلام .

نامه را به من داد به آن شخص رسانيدم و با همان دستور از سمت خود بر كنار شد.

معاويه گفت : خواسته اين زن هر چه هست برايش بنوسيد و او را بار رضايت به وطن خود بازگردانيد. (١٤)

## ١٢ - در انديشه سرانجام

بسْم الله الْرَّحْمن الْرَّحيم سويد پسر غفله مى گويد:

پس از آن كه براى خلافت اميرالمؤ منين از مردم بيعت گرفته شد، روزى خدمت حضرت رسيدم ، ديدم روى حصير كوچكى نشسته است و در آن خانه جز آن حصير چيز ديگرى نيست . عرض كردم : يا اميرالمؤ منين ! بيت المال در اختيار شماست ، در اين خانه جز حصير چيز ديگرى از لوازم نمى بينم ؟

فرمود:

پسر غفله ! آدم عاقل در خانه اى كه بايد از آنجا نقل مكان كند، اسباب و وسايل جمع نمى كند، ما منزل امن و راحتى در پيش داريم كه بهترين اسباب خود را به آنجا مى فرستيم و به زودى به سوى آن منزل كوچ خواهيم كرد(١٥)

## ١٣ - آيا قلب برادرت با ما بود؟

بسْم الله الْرَّحْمن الْرَّحيم اولين جنگى كه در دوران زمامدارى اميرالمؤ منين على عليه‌السلام اتفاق افتاد، جنگ جمل بود. لشكر على عليه‌السلام در اين نبرد پيروز شد و جنگ خاتمه يافت ، يكى از اصحاب حضرت كه در جنگ شركت داشت ، گفت : دوست داشتم برادرم در اين جا بود و مى ديد چگونه خداوند شما را بر دشمن پيروز نمود. او نيز خوشحال مى شد و به اجر و پاداش نايل مى گشت .

امام عليه‌السلام فرمود:

آيا قلب و فكر برادرت با ما بود؟

گفت : آرى !

امام عليه‌السلام فرمود: بنابراين او نيز در اين جنگ همراه ما بوده است .

آنگاه افزود: نه تنها ايشان بلكه آنها كه در صلب پدران و در رحم مادرانشان هستند، اگر در اين نبرد با ما هم فكر و هم عقيده باشند، همگى با ما هستند كه به زودى پا به جهان گذاشته و ايمان و دين به وسيله آنان نيرو مى گيرد. (١٦)

## ١٤ - نماز خالصانه

بسْم الله الْرَّحْمن الْرَّحيم براى پيامبر خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم دو شتر بزرگ آوردند. حضرت به اصحاب فرمود:

آيا در ميان شما كسى هست دو ركعت نماز بخواند كه در آن هيچ گونه فكر دنيا به خود راه ندهد، تا يكى از اين دو شتر را به او بدهم .

اين فرمايش را چند بار تكرار فرمود. كسى از اصحاب پاسخ نداد. اميرالمؤ منين عليه‌السلام به پا خواست و عرض كرد:

يا رسول الله ! من مى توانم آن دو ركعت نماز را بخوانم .

پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود:

بسيار خوب بجاى آور!

اميرالمؤ منين عليه‌السلام مشغول نماز شد، هنگامى كه سلام نماز را داد جبرئيل نازل شد، عرض كرد:

خداوند مى فرمايد يكى از شترها را به على بده !

رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود:

شرط من اين بود كه هنگام نماز انديشه اى از امور دنيا را به خود راه ندهد. على در تشهد كه نشسته بود فكر كرد كدام يك از شترها را بگيرد.

جبرئيل گفت :

خداوند مى فرمايد:

هدف على اين بود كدام شتر چاقتر است او را بگيرد، بكشد و به فقرا بدهد، انديشه اش براى خدا بود. نه براى خودش بود و نه براى دنيا.

آنگاه پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به خاطر تشكر از على عليه‌السلام هر دو شتر را به او داد. خداوند نيز در ضمن آيه اى از آن حضرت قدردانى نموده و فرمود:

 (إنَّ في ذَٰلكَ لَذكْرَىٰ لمَن كَانَ لَهُ قَلْبٌ أَوْ أَلْقَى السَّمْعَ وَهُوَ شَهيدٌ) (١٧)

سپس رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود:

هر كس دو ركعت نماز بخواند و در آن انديشه اى از امور دنيا به خود راه ندهد، خداوند از او خشنود شده و گناهانش را مى آمرزد. (١٨)

## ١٥ - شراب در ماه رمضان

بسْم الله الْرَّحْمن الْرَّحيم نجاشى شاعر، يكى از اطرافيان و ارادتمندان على عليه‌السلام بود و با اشعارش سپاه على عليه‌السلام را بر ضد معاويه تحريك مى كرد، بارها در سپاه اميرالمؤ منين عليه‌السلام با دشمن جنگيد، ولى همين شخص يك بار پايش لغزيد و در ماه رمضان شراب خورد. وى را پيش اميرالمؤ منين آوردند و شرابخواريش را ثابت كردند.

حضرت على خودش هشتاد تازيانه به او زد و يك شب نيز زندانى كرد. روز بعد دستور داد نجاشى را آوردند، حضرت بيست تازيانه ديگر بر او زد. نجاشى عرض كرد:

يا اميرالمؤ منين ! اين بيست تازيانه براى چيست ؟

على عليه‌السلام فرمود:

اين بيست تازيانه به خاطر جسارت و جراءت تو به شرابخوارى در ماه رمضان است . (١٩)

## ١٦ - ساده زيستى در اسلام

بسْم الله الْرَّحْمن الْرَّحيم شريح قاضى (٢٠) مى گويد:

خانه اى را به هشتاد دينار خريدم ، به نام خود قباله كردم و گواهان بر آن گرفتم .

خبرش به اميرالمؤ منين عليه‌السلام رسيد، مرا احضار كرد و فرمود:

اى شريح ! شنيده ام خانه اى به هشتاد دينار خريده اى و بر آن قباله نوشته و چند نفر گواه گرفته اى !؟

گفتم : آرى ، درست است .

امام عليه‌السلام نگاه خشمگين به من كرد و فرمود:

شريح از خدا بترس به زودى كسى (عزرائيل ) به سوى تو خواهد آمد. نه به قباله ات نگاه مى كند و نه به امضاى آن گواهان اهميت مى دهد و تو را از آن خانه حيران و سرگردان خارج مى كند و در گودال قبرت مى گذارد.

اى شريح ! خوب تاءمل كن ! مبادا اين خانه را از مال ديگران خريده باشى و بهاى آن را از مال حرام پرداخته باشى ؟ كه در اين صورت ، در دنيا و آخرت خويشتن را بدبخت ساخته اى .

سپس فرمود:

اى شريح ! آگاه باش ! اگر وقت خريد خانه نزد من آمده بودى براى تو قباله اى مى نوشتم ، كه به خريد اين خانه حتى به يك درهم هم رغبت نمى كردى من اين چنين قباله مى نوشتم : اين خانه اى است كه بنده خوار و ذليل ، از شخص ‍ مرده اى كه آماده كوچ به عالم آخرت است ، خريدارى كرده كه در سراى فريب (دنيا)، در محله فانى شوندگان و در كوچه هلاك شدگان قرار دارد، كه داراى چهار حد است :

حد اول آن ؛ به پيشامدهاى ناگوار (آفات و بلاها) منتهى مى شود.

و حد دوم ؛ به مصيبتها (مرگ عزيزان و...) متصل است .

و حد سوم ؛ به هوسهاى نفسانى و آرزوهاى تباه كننده اتصال دارد.

و حد چهارمش ؛ شيطان گمراه كننده است و درب اين خانه از حد چهارم باز مى گردد.

اين خانه را شخص فريفته آرزوها از كسى كه پس از مدت كوتاهى مى ميرد به مبلغ خارج شدن از عزت قناعت و داخل شدن در پستى دنيا پرستى خريده است ... (٢١)

آرى نگاه انسانهاى وارسته نسبت به زندگى پست همين است .

## ١٧ - چرا دعاهاى ما مستجاب نمى شود

بسْم الله الْرَّحْمن الْرَّحيم اميرالمؤ منين على عليه‌السلام روز جمعه در كوفه سخنرانى زيبايى كرد، در پايان سخنرانى فرمود:

اى مردم ! هفت مصيبت بزرگ است كه بايد از آنها به خدا پناه ببريم :

١ - عالمى كه بلغزد.

٢ - عابدى كه از عبادت خسته گردد.

٣ - مؤ منى كه فقير شود.

٤ - امينى كه خيانت كند.

٥ - توانگرى كه به فقر درافتد.

٦ - عزيزى كه خوار گردد.

٧ - فقيرى كه بيمار شود.

در اين وقت مردى برخواست ، عرض كرد:

يا اميرالمؤ منين ! خداوند در قرآن مى فرمايد: (ادْعُوني أَسْتَجبْ لَكُمْ):

مرا بخوانيد، دعا كنيد، تا دعايتان را مستجاب كنم .

اما دعاى ما مستجاب نمى شود؟

حضرت فرمود: علتش آن است كه دلهاى شما در هشت مورد يك : اين كه خدا را شناختيد، ولى حقش را آن طور كه بر شما واجب بود بجا نياورديد، از اين رو آن شناخت به درد شما نخورد.

دو: به پيغمبر خدا ايمان آوريد ولى با دستورات او مخالفت كرديد و شريعت او را از بين برديد! پس نتيجه ايمان شما چه شد؟

سه : قرآن را خوانديد ولى به آن عمل نكرديد و گفتيد:

قرآن را به گوش و دل مى پذيريم اما به آن به مخالفت برخواستيد.

چهار: گفتيد ما از آتش جهنم مى ترسيم در عين حال با گناهان و معاصى به سوى جهنم مى رويد.

پنج : گفتيد به بهشت علاقه منديم اما در تمام حالات كارهايى انجام مى دهيد كه شما را از بهشت دور مى سازد. پس علاقه و شوق شما نسبت به بهشت كجاست ؟

شش : نعمت خدا را خورديد، ولى سپاسگزارى نكرديد.

هفت : خداوند شما را به دشمنى با شيطان دستور داد و فرمود: (إنَّ الشَّيْطَانَ لَكُمْ عَدُوٌّ فَاتَّخذُوهُ عَدُوًّا إنَّمَا): شيطان دشمن شماست ، پس ‍ شما او را دشمن بداريد! به زبان با او دشمنى كرديد ولى در عمل به دوستى با او برخواستيد.

هشت : عيبهاى مردم را در برابر ديدگانتان قرار داديد و از عيوب خود بى خبر مانديد (ناديده گرفتيد) و در نتيجه كسى را سرزنش مى كنيد كه خود به سرزنش سزاوارتر از او هستيد.

با اين وضع چه دعايى از شما مستجاب مى شود؟ در صورتى كه شما درهاى دعا و راه هاى آن را بسته ايد پس از خدا بترسيد و عملهايتان را اصلاح كنيد و امر به معروف كنيد و نهى از منكر نماييد تا خداوند دعاهايتان را مستجاب كند. (٢٢)

## ١٨ - عشق سوزان

بسْم الله الْرَّحْمن الْرَّحيم مرد سياه چهره اى به حضور على عليه‌السلام رسيد عرض كرد:

يا اميرالمؤ منين من دزدى كرده ام مرا پاك كن ! حدى بر من جارى ساز!

پس از آن كه سه بار اقرار به دزدى كرد، امام عليه‌السلام چهار انگشت دست راست او را قطع نمود. از محضر على عليه‌السلام بيرون آمد و به سوى خانه خود رهسپار گرديد با اين كه ضربه سختى خورده بود در بين راه با شور شوق خاص فرياد مى زد:

دستم را اميرالمؤ منين ، پيشواى پرهيزگاران و سفيدرويان ، آن كه رهبر دين و آقاى جانشينان است ، قطع كرد.

مردم از هر طرف اطرافش را گرفته بودند، او همچنان در مدح على سخن مى گفت .

امام حسن و امام حسين از گفتار مرد با خبر شدند آمدند او را مورد محبت قرار دادند، سپس محضر پدر گراميشان رسيدند و عرض كردند:

پدر جان ! ما در بين راه مرد سياه چهره اى كه دستش را بريده بودى ، ديديم تو را مدح مى كرد.

امام عليه‌السلام دستور داد او را به حضورش آوردند. حضرت به وى عنايت نمود و فرمود:

من دست تو را قطع كردم ، تو مرا مدح و تعريف مى كنى ؟

عرض كرد:

يا اميرالمؤ منين ! عشق با گوشت و پوست و استخوانم آميخته است ، اگر پيكرم را قطعه قطعه كنند، عشق و محبت شما از دلم يك لحظه بيرون نمى رود. شما با اجراى حكم الهى پاكم نمودى .

امام عليه‌السلام درباره او دعا كرد، آنگاه انگشتان بريده اش را بجايشان گذاشت ، انگشتان پيوند خورد و مانند اول سالم شد. (٢٣)

## ١٩ - در سرزمين وادى السلام

بسْم الله الْرَّحْمن الْرَّحيم روزى اميرالمؤ منين على عليه‌السلام از كوفه حركت كرد و به سرزمين نجف آمد و از آن هم گذشت .

قنبر گفت : يا اميرالمؤ منين ! اجازه مى دهى عبايم را زير شما پهن كنم ؟

حضرت فرمود: نه ، اينجا محلى است كه خاكهاى مؤ منان در آن قرار دارد و پهن كردن عبا مزاحمتى براى آنهاست .

اصبغ مى گويد؛ عرض كردم : يا اميرالمؤ منين ! خاك مؤ منان را دانستم چيست ، ولى مزاحمت آنها چگونه است ؟

فرمود: اى اصبغ ! اگر پرده از مقابل چشمانت برداشته شود، ارواح مؤ منان را مى بينيد كه در اينجا حلقه حلقه دور هم نشسته اند و يكديگر را ملاقات مى كنند و با هم مشغول صحبت هستند، اينجا جايگاه ارواح مؤ منان است و ارواح كافران در برهوت قرار گرفته اند! (٢٤)

## ٢٠ - ماجراى مشك عسل

بسْم الله الْرَّحْمن الْرَّحيم پس از شهادت على عليه‌السلام برادرش عقيل وارد دربار معاويه شد، معاويه از عقيل داستان آهن گداخته را پرسيد، عقيل از يادآورى برادرى مانند على عليه‌السلام قطره هاى اشك از ديده فرو ريخت ، سپس ‍ گفت :

معاويه ! نخست داستان ديگرى از برادرم على نقل مى كنم آنگاه از آنچه پرسيدى سخن مى گويم .

روزى مهمانى به امام حسين عليه‌السلام وارد شد. حضرت براى پذيرايى او يك درهم وام گرفت . چون خورشتى نداشت از خادمشان ، قنبر، خواست يكى از مشك هاى عسل را كه از يمن آورده بودند باز كند، قنبر اطاعت كرد، حسين عليه‌السلام يك ظرف عسل از آن برداشت و مهمانش را با نان و عسل پذيرايى نمود.

هنگامى كه على عليه‌السلام خواست عسل را ميان مسلمانان تقسيم كند، ديد دهانه مشك باز شده است . فرمود:

- قنبر! دهانه اين مشك عسل باز شده و به آن دست خورده است .

قنبر عرض كرد:

بلى ، درست است . سپس جريان حسين عليه‌السلام را بيان نمود.

امام سخت خشمگين شد، دستور داد حسين را آوردند شلاق را بلند كرد او را بزند حسين عليه‌السلام عرض كرد:

به حق عمويم جعفر از من بگذر! هرگاه امام را به حق برادرش جعفر طيار قسم مى دادند غضبش فرو مى نشست . امام آرام گرفت و فرزندش حسين را بخشيد.

سپس فرمود:

چرا پيش از آن كه عسل ميان مسلمانان تقسيم گردد به آن دست زدى ؟

عرض كرد:

پدر جان ! ما در آن سهمى داريم ، من به عنوان قرض برداشتم وقتى كه سهم ما را داديد قرضم را ادا مى كنم .

حضرت فرمود:

فرزندم ! اگر چه تو هم سهمى در آن داريد ولى نبايد قبل از آن كه حق مسلمانان داده شود از آن بردارى .

آنگاه فرمود:

اگر نديده بودم پيغمبر خدا دندانهاى پيشين تو را مى بوسيد به خاطر پيش دستى از مسلمانان تو را كتك زده ، شكنجه مى كردم . پس از آن يك درهم به قنبر داد تا با آن از بهترين عسل خريده به جاى آن بگذارد.

عقيل مى گويد:

گو اين كه دست على را مى بينم دهانه مشك عسل را باز كرده و قنبر عسل خريدارى شده را در آن مى ريزد. سپس دهانه مشك را جمع كرد و بست و با حال گريه عرض كرد:

((اللهم اغفر لحسين فانه لم يعلم )):

بار خدايا! حسين را ببخش و از تقصيرات وى در گذر كه توجه نداشت .(٢٥)

معاويه گفت :

سخن از فضايل شخصى گفتى كه كسى توان انكار آن را ندارد. خداوند رحمت كند ابوالحسن را حقا بر گذشتگان سبقت گرفت و آيندگان نيز ناتوانند مانند او عمل كنند.

اكنون داستان آهن گداخته را بگو! (٢٦)

## ٢١ - جمجمه انوشيروان سخن مى گويد

بسْم الله الْرَّحْمن الْرَّحيم به امام على عليه‌السلام خبر رسيد معاويه تصميم دارد با لشكر مجهز به سرزمين هاى اسلامى حمله كند.

على عليه‌السلام براى سركوبى دشمنان از كوفه بيرون آمد و با سپاه مجهز به سوى صفين حركت كردند در سر راه به شهر مدائن (پايتخت پادشاهان ساسانى ) رسيدند و وارد كاخ كسرى شدند. حضرت پس از اداى نماز با گروهى از يارانش مشغول گشت ويرانه هاى كاخ انوشيروان شدند و به هر قسمت كاخ كه مى رسيدند كارهايى را كه در آنجا انجام شده بود به يارانش ‍ توضيح مى دادند به طورى كه باعث تعجب اصحاب مى شد و عاقبت يكى از آنان گفت :

يا اميرالمؤ منين ! آنچنان وضع كاخ را توضيح مى دهيد گويا شما مدتها اينجا زندگى كرده ايد!

در آن لحظات كه ويرانه هاى كاخها و تالارها را تماشا مى كردند، ناگاه على عليه‌السلام جمجمه اى پوسيده را در گوشه خرابه ديد، به يكى از يارانش ‍ فرمود:

او را برداشته همراه من بيا!

سپس على عليه‌السلام بر ايوان كاخ مدائن آمد و در آنجا نشست و دستور داد طشتى آوردند و مقدارى آب در طشت ريختند و به آورنده جمجمه فرمود: آن را در طشت بگذار. وى هم جمجمه را در ميان طشت گذاشت .

آنگاه على عليه‌السلام خطاب به جمجمه فرمود:

اى جمجمه ! تو را قسم مى دهم ! بگو من كيستم و تو كيستى ؟ جمجمه با بيان رسا گفت :

تو اميرالمؤ منين ، سرور جانشينان و رهبر پرهيزگاران هستى و من بنده اى از بندگان خدا هستم .

على عليه‌السلام پرسيد:

حالت چگونه است ؟

جواب داد:

يا اميرالمؤ منين ! من پادشاه عادل بودم ، نسبت به زيردستان مهر و محبت داشتم ، راضى نبودم كسى در حكومت من ستم ببيند. ولى در دين مجوسى (آتش پرست ) به سر مى بردم . هنگامى كه پيامبر اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به دنيا آمد كاخ من شكافى برداشت . آنگاه كه به رسالت مبعوث شد من خواستم اسلام را بپذيرم ولى زرق و برق سلطنت مرا از ايمان و اسلام باز داشت و اكنون پشيمانم .

اى كاش كه من هم ايمان مى آوردم و اينك از بهشت محروم نبودم .

## ٢٢ - فاطمه عليها‌السلام در هاله عفت و عصمت

بسْم الله الْرَّحْمن الْرَّحيم در آخرين روزهاى زندگى ، زهراى مرضيه به اسماء (٢٧) دختر عميس ‍ فرمود:

اسماء! من اين عمل را زشت مى دانم كه (جنازه را روى چهار چوب مى گذارند و پارچه اى روى جناره زنان مى اندازند، به سوى قبرستان مى برند) زيرا اندام او از زير پارچه نمايان است و هر كسى از حجم و چگونگى او آگاه مى شود.

اسماء گفت :

من در حبشه چيزى ديدم ، اكنون شكل آن را به تو نشان مى دهم . آنگاه چند شاخه تر خواست . شاخه ها را خم كرد و پارچه اى روى آنها كشيد. به صورت تابوت كنونى درآورد حضرت زهرا عليها‌السلام فرمود:

چه چيز (تابوت ) خوبى است . زيرا جنازه اى كه در ميان آن قرار گيرد تشخيص داده نمى شود كه جنازه زن است ، يا جنازه مرد. (٢٨)

آرى زهراى اطهر راضى نبود پس از مرگ نيز نامحرمى حجم بدان او را ببيند.

## ٢٣ - جلوه گاهى از تربيت فاطمه عليها‌السلام

بسْم الله الْرَّحْمن الْرَّحيم فضه كنيز فاطمه زهرا عليها‌السلام بود و در محضر آن بانوى گرامى پرورش ‍ يافت ، مدتها مطالب خود را با آياتى قرآنى ادا مى نمود.

ابوالقاسم قشيرى از شخصى نقل مى كند:

از كاروانى كه عازم مكه بود، فاصله داشتم ، بانويى را در بيابان ديدم متحير و نگران است . به نزد او رفتم هر چه از او پرسيدم با آيه اى از قرآن جوابم را داد.

پرسيدم : تو كيستى ؟

گفت : وقل سلام فسوف تعلمون (اول سلام بگو آنگاه بپرس .)

بر او سلام كردم و گفتم :

در اينجا چه مى كنى ؟

گفت : و من يهدى الله فماله من مضل (فهميدم راه را گم كرده است .)

پرسيدم : از جن هستى يا از انس ؟

جواب داد:( يَا بَني آدَمَ خُذُوا زينَتَكُمْ )(يعنى از آدميان هستم .)

گفتم : از كجا مى آيى ؟

پاسخ داد: ينادون من مكان بعيد (فهميدم كه از راه دور مى آيد.)

گفتم : كجا مى روى ؟

گفت : (لله عَلَى النَّاس حجُّ الْبَيْت )(دانستم قصد مكه را دارد.)

گفتم : چند روز است از كاروان جدا شده اى ؟

گفت : (وَلَقَدْ خَلَقْنَا السَّمَاوَات وَالْأَرْضَ وَمَا بَيْنَهُمَا في ستَّة أَيَّامٍ) (فهميدم كه شش روز است .)

گفتم : آيا به غذا ميل دارى ؟

گفت : (وَمَا جَعَلْنَاهُمْ جَسَدًا لَّا يَأْكُلُونَ الطَّعَامَ ) (دانستم كه ميل به غذا دارد به او غذا دادم .)

گفتم : عجله كن و تند بيا.

گفت :( لَا يُكَلفُ اللَّـهُ نَفْسًا إلَّا وُسْعَهَا )(فهميدم خسته است .)

گفتم : حالا كه نمى توانى راه بروى بيا با من سوار شتر شو!

گفت :( لَوْ كَانَ فيهمَا آلهَةٌ إلَّا اللَّـهُ لَفَسَدَتَا) (يعنى سوار شدن مرد و زن نامحرم بر يك مركب موجب فساد است . به ناچار من پياده شدم و او را سوار كردم .)

گفت :( سُبْحَانَ الَّذي سَخَّرَ لَنَا هَـٰذَا )(در مقابل اين نعمت ، خدا را شكر نمود.)

چون به كاروان رسيديم ، گفتم :

آيا كسى از بستگان شما در كاروان هست ؟

گفت : يا داود انا جعلناك خليفة و ما محمد الا رسول الله .( يَا يَحْيَىٰ خُذ الْكتَابَ بقُوَّةٍ وَآتَيْنَاهُ الْحُكْمَ صَبيًّا انا الله )(فهميدم چهار نفر از كسان وى در كاروان هستند و اسمهايشان داود، موسى ، يحيى و محمد مى باشد. آنها را صدا كردم ، در اين وقت چهار نفر با شتاب به سوى وى دويدند.)

پرسيدم : اينها با تو چه نسبتى دارند؟

در جواب گفت : (الْمَالُ وَالْبَنُونَ زينَةُ الْحَيَاة الدُّنْيَا وَالْبَاقيَاتُ الصَّالحَاتُ )(دانستم كه چهار نفر فرزندان وى هستند.)

هنگامى كه آنان نزد مادرشان رسيدند، گفت :

يا ابتى استاجره خير من استاجرت لقوى امين (متوجه شدم كه به پسرانش مى گويد، به من مزدى بدهند آنان نيز مقدارى پول به من دادند.)

سپس گفت : (وَاللَّـهُ يُضَاعفُ لمَن يَشَاءُ وَاللَّـه) ء (فهميدم مى گويد مزدم را زيادتر بدهند، از اين رو مزدم را اضافه كردند.)

از آنان پرسيدم : اين زن كيست ؟

پاسخ دادند: اين زن مادر ما فضه ، كنيز حضرت فاطمه زهراست كه مدت بيست سال است به جز قرآن سخن نمى گويد.(٢٩)

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

پاورقی

١- بحار ج ٨٢، ص ٣١٩.

٢- منظور ترك اولى است .

٣- بحار: ج ١٧، ص ٢٥٧ و ٢٨٧.

٤- بحار: ج ١٦، ص ٣٨٣ و ج ٧٣، ص ٦٨ و ج ١٦، ص ٢٦٣ و ٢٥٦ و ٢٨٢ و ج ٧٣، ص ١٢٣ و ١٢٦ و ج ٧٩، ص ٣٢٢.

٥- بحار: ج ٢٢، ص ٦٠ ٩٩ و ج ٩٦، ص ١١٧ و ج ١٠٣، ص : ١٢٧، از سه روايت استفاده شده .

٦- بحار: ١٨، ص ١٠٨ و ج ٦٩، ص ٣٨٣ و ج ٧١، ص ٣٨٤.

٧- بحار: ج ٧٢، ص ٢٥٨.

٨- بحار: ج ٧١، ص ٢٩٦.

٩- بحار: ج ٢٢، ص ٧٥ و ج ٦٨، ص ٢٨٢.

١٠- بحار: ج ٧، ص ٣٣ و ج ٩، ص ٢١٨ و ج ١٨، ص ٢٠٢ با اندكى تفاوت .

١١- بحار: ج ٦، ص ٣٠٦.

١٢- صلى الا له على جسم تضمنها قبر فاصبح فيه العدل مدفونا

قد حالف الحق لا يبغى به بدلا فصار بالحق و الايمان مقرونا

١٣- بسم الله الرحمن الرحيم قد جاء تكم بينة من ربكم فافوا الكيل و الميزان و لا تبخسوا الناس ‍ اشياء هم لا تفسسدوا الارض بعد اصلاحها...

١٤- بحار: ج ٤١، ص ١١٩.

١٥- بحار، ج ٣٢، ص ٢٤٥ و ج ١٠٠، ص ٩٦.

١٦- بحار: ج ٣٢، ص ٢٤٥ و ج ١٠٠، ص ٩٦.

١٧- سوره ق آيه ٣٧. حقا در اين موضوع ياد آورى است براى آن كس كه داراى قلب هوشيار است يا گوش دل به كلام خدا سپرده و به حقانيتش توجه كامل دارد.

١٨- بحار: ج ٣٦، ص ١٩١.

١٩- بحار: ج ٤٠، ص ٢٩٧.

٢٠- شريح مردى بود كوسه كه مو در صورت نداشت بسيار هشيار و زيرك بود و شناخت عجيبى در امور قضايى و حل و فصل اختلاف مردم داشت . نخست عمرابن خطاب او را براى كوفه قاضى قرار داد و در آن ديار به قضاوت اشتغال داشت اميرالمؤ منين خواست او را عزل نمايد اهل كوفه اعتراض ‍ كردند و گفتند: نبايد شريح را عزل كنى ، زيرا او را عمر نصب كرده است و ما با اين شرط با تو بيعت كرديم كه آنچه ابوبكر و عمر انجام داده اند تغير ندهى !

هنگامى كه مختار ثقفى به حكومت رسيد، او را از كوفه بدهى كه همه ساكنين آن يهودى بودند تبعيد نمود و چون حجاج حاكم كوفه گشت او را به كوفه آورد با اين كه پير و سالخورده بود، دستور داد به قضاوت مشغول گردد ولى شريح عذر خواست و عذرش پذيرفته شد. داستانى از او نقل شده ، مى گويند:

شريح مدتى در نجف اشرف ساكن بود وقتى كه به نماز و عبادت مى پرداخت . روباهى مى آمد و در اطراف او بازى مى كرد و فكر او را پرت مى نمود. (البته در محلى بيرون از شهر)

اين قضيه مدتى تكرار شد تا اين كه شريح آدمكى درست كرد و در جايى گذاشت ، پس از آن روباه مى آمد كنار آن آدمك (به خيال اين كه آدم واقعى است ) بازى مى كرد. يك وقت شريح از پشت سر آن روباه آمد و او را گرفت . به اين جهت در ميان عرب ضرب المثل ماند كه مى گفتند: شريح ادهى من الثعلب (شريح از روباه زيركتر و حيله بازتر است .

شريح هفتاد و پنج سال قاضى بود دو سال آخر عمر بركنار ماند و در سن صد و بيست سالگى از دنيا رفت .(م )

٢١- بحار: ج ٣٣، ص ٤٥٨ و ج ٤١، ص ١٥٥ و ج ٧٧، ص ٢٧٩.

٢٢- بحار: ج ٩٣، ص ٢٧٧.

٢٣- بحار ج ٤١، ص ٢٠٢.

٢٤- بحار: ج ٦، ص ٢٤٢.

٢٥- بحار: ج ٤٢، ص ١١٧ اين قضيه پيش از مقام امامت امام حسين بوده و در ج ٤١، ص ١١٢ به امام حسن نسبت داده شده است .

٢٦- بحار: ج ٤٢، ص ١١٧.

٢٧- اسماء از نزديكان حضرت فاطمه عليها‌السلام و از مهاجران حبشه بود وى نخست همسر جعفر بن ابيطالب بود، چون جعفر در جنگ موته شهيد شد ابوبكربن ابى قحافه او را تزويج نمود. ظاهرا در شستشوى حضرت زهرا عليها‌السلام به اميرالمؤ منين عليه‌السلام كمك مى كرده و شكل تابوتهاى كنونى از پشنهاد او مى باشد. چون در گذشته شايد هنوز هم در بعضى جاها هست ، جنازه را روى چند چوب مى گذاشتند و به سوى مغسل و قبرستان مى بردند. (م )

٢٨- بحار: ج ٤٣، ص ١٨٩.

٢٩- بحار: ج ٤٣، ص ٨٧. آيات به ترتيب : زخرف ٨٩، زمر ٣٨، اعراف ٢٩، فصلت ٤٤، آل عمران ٩١ ق ٣٧، انبيا ٢٢، زخرف ١٢، ص ٢٥، آل عمران ١٢٨، مريم ١٣، طه ١١ و ١٣، كهف ٤٤، قصص ٢٦، بقره ٢٦٣، حجر ٤٣ و ٤٤.

در گذشته اين داستان براى بعضى باور كردنى نبود ولى ظهور دكتر محمد حسين طباطبايى مساءله را حل كرد و امروز بسيارى از مردم از نزديك و يا در رسانه ها اين نابغه كوچك قرن را كه اكنون تقريبا نه بهار از عمر پر بركتش مى گذرد، ديده و از حالات وى كم و بيش آگاهند.

## ٢٤ - قطره هاى اشك امام حسن عليه‌السلام

بسْم الله الْرَّحْمن الْرَّحيم امام حسن عليه‌السلام در زمان خويش عابدترين ، زاهدترين و برترين مردم به شمار مى رفت . وقتى حج بجاى مى آورد بسيارى از اوقات پاى برهنه مى رفت . هر وقت به ياد مرگ مى افتاد، مى گريست و اگر در حضورش از قبر سخن به ميان مى آمد گريان مى شد و چون به ياد قيامت و برانگيخته شدن در محشر مى افتاد اشك مى ريخت و هر وقت به ياد عبور از صراط مى افتاد گريه مى كرد و هرگاه به ياد حضور مردم براى حساب در پيشگاه خداوند مى افتاد ناگهان فرياد مى كشيد و از شدت بيم و هراس از هوش مى رفت و غش مى كرد، هرگاه براى نماز آماده مى شد اعضايش از خوف خدا مى لرزيد، هر وقت از بهشت و دوزخ سخن مى گفت چون شخص مارگزيده مضطرب مى شد آنگاه از خدا خواستار بهشت مى شد و از آتش جهنم به او پناه مى برد و چون آيه (يَا أَيُّهَا الَّذينَ آمَنُوا) را تلاوت مى كرد، مى فرمود:

لبيك ! اللهم لبيك !...(٣٠)

هنگامى كه مشغول وضو مى شد اعضايش مى لرزيد و چهره مباركش زرد مى گشت وقتى كه مى پرسيدند:

چرا چنين حالى پيدا مى كنى ؟

مى فرمود:

سزاوار است كسى كه در مقابل پروردگار عرش مى ايستد، رنگش زرد و اعضاى او دچار رعشه گردد.

هر وقت به در مسجد مى رسيد روى به آسمان مى نمود، عرض مى كرد:

بار خدايا! مهمان تو بر در خانه ات ايستاده است ، اى خداى بخشنده ! شخصى گناهكار پيش تو آمده ، اى خداى مهربان ! از گناهان من به خاطر بزرگواريت درگذر!(٣١)

## ٢٥ - كودكى در مكتب وحى

بسْم الله الْرَّحْمن الْرَّحيم امام حسن عليه‌السلام در هفت سالگى در مجلس رسول خدا شركت مى كرد، آيات قرآنى را مى شنيد و حفظ مى كرد. وقتى محضر مادرش ‍ مى آمد آنچه را كه حفظ كرده بود بيان مى نمود.

اميرالمؤ منين عليه‌السلام به منزل كه مى آمد، فاطمه عليه‌السلام آيه تازه اى از قرآن را براى على عليه‌السلام مى خواند.

اميرالمؤ منين مى فرمود:

فاطمه جان ! اين آيه را از كجا ياد گرفته اى تو كه در مجلس پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نبودى ؟

مى فرمود:

پسرت حسن در مجلس بابايش ياد مى گيرد و برايم مى گويد:

روزى على عليه‌السلام در گوشه منزل پنهان شد امام حسن عليه‌السلام مانند روزهاى گذشته محضر مادرش فاطمه آمد، تا آنچه را كه از آيات قرآنى شنيده بيان كند. زبانش به لكنت افتاد، نتوانست سخن بگويد، فاطمه عليه‌السلام از اين پيشامد تعجب كرد!

امام حسن عرض كرد:

مادر جان ! تعجب نكن ! حتما شخص بزرگوارى سخنانم را مى شنود، گوش ‍ دادن او مرا از سخن گفتن بازداشته است .

ناگاه على عليه‌السلام بيرون آمد و فرزند عزيزش حسن را بغل گرفت و بوسيد.(٣٢)

## ٢٦ - پاسخ امام حسن عليه‌السلام به معاويه

بسْم الله الْرَّحْمن الْرَّحيم روزى معاويه به امام حسن گفت :

من از تو بهتر هستم !

امام در پاسخ گفت :

چگونه از من بهترى ، اى پسر هند!؟

معاويه گفت :

براى اين كه مردم در اطراف من جمع شده اند ولى اطراف تو خالى است .

امام حسن فرمود:

چقدر دور رفتى اى پسر هند جگرخوار! اين ، بدترين مقامى است كه تو دارى . زيرا آنان كه در اطراف تو گرد آمده اند دو گروهند:

گروهى مطيع و گروهى مجبور.

آنان كه مطيع تو هستند، معصيت كارند و اما افرادى كه به طور اجبار از تو فرمانبردارند طبق بيان قرآن عذر موجه دارند.

ولى من هرگز نمى گويم از تو بهترم چون اصلا در وجود تو خيرى نيست تا خود را با فردى مثل تو مقايسه نمايم ، بلكه مى گويم :

خداى مهربان مرا از صفات پست پاك نموده ، همان طور كه تو را از صفات نيكو و پسنديده محروم ساخته است .

آرى شخصيت انسان در پاكى و اخلاق پاك اوست ، نه در مزاياى مادى .

## ٢٧ - شاخه اى از درخت نبوت

بسْم الله الْرَّحْمن الْرَّحيم يكى از فرزندان امام حسن عليه‌السلام به نام عمرو با كاروان امام حسين به كربلا آمد و چون كودك بود (١١) سال داشت كشته نشد و با كاروان اسرا به مدينه بازگشت .

وقتى اسيران كربلا را در شام به كاخ يزيد وارد كردند، چشم يزيد به عمرو پسر امام حسن افتاد و به او گفت :

آيا با فرزندم خالد كشتى مى گيرى ؟

عمرو گفت :

نه . ولكن يك چاقو به پسرت بده و يك چاقو به من بده كه با هم بجنگيم ، تا بدانى كه كدام يك از ما شجاعتر است .

يزيد از شنيدن سخن قهرمانانه ، آن هم از يك كودك اسير، تعجب كرد و گفت :

خاندان نبوت چه كوچك و چه بزرگشان همواره با ما دشمنى مى كنند.

سپس اين شعر را خواند:

اين خويى است كه من از اخزم سراغ دارم آيا از مار جز مار متولد مى شود.(٣٣)

منظور يزيد اين بود كه آقازاده ، شاخه اى از درخت نبوت است كه چنين شجاعانه سخن مى گويد.(٣٤)

## ٢٨ - مرد لطيفه گو

بسْم الله الْرَّحْمن الْرَّحيم مرد لطيفه گويى از دوستان امام حسن عليه‌السلام بود. مدتى نزد آن حضرت نيامده بود. روزى خدمت امام عليه‌السلام رسيد. حضرت پرسيد:

چگونه صبح كردى ؟ (حالت چطور است ؟)

گفت :

يابن رسول الله ! حال من برخلاف آن چيزى است كه خودم و خدا و شيطان آن را دوست مى داريم .

امام عليه‌السلام خنديد و فرمود:

چطور؟ توضيح بده !

گفت :

خداوند مى خواهد از او اطاعت كنم و معصيت كار نباشم . اما من چنين نيستم .

و شيطان دوست دارد، خدا را معصيت كرده و به دستوراتش عمل نكنم ولى من اين طور هم نيستم .

و خودم دوست دارم هميشه در دنيا باشم ، اين چنين هم نخواهم بود. روزى از دنيا خواهم رفت .

ناگاه شخصى برخواست و گفت :

يابن رسول الله ! چرا ما مرگ را دوست نداريم ؟

امام فرمود:

به خاطر اين كه شما آخرت خود را ويران و اين دنيا را آباد كرده ايد،

بدين جهت دوست نداريد از جاى آباد به جاى ويران برويد.(٣٥)

## ٢٩ - امام حسين عليه‌السلام و مرد فقير

بسْم الله الْرَّحْمن الْرَّحيم عرب بيابانى نيازمند وارد مدينه شد و پرسيد سخيترين و بخشنده ترين شخص در اين شهر كيست ؟

همه امام حسين عليه‌السلام را نشان دادند.

عرب امام حسين عليه‌السلام را در مسجد در حال نماز ديد و با خواندن قطعه شعر حاجت خود را مطرح كرد. مضمون قطعه شعرى كه وى خواند چنين است :(٣٦)

تا حال هر كه به تو اميد بسته نااميد برنگشته است ، هر كس حلقه در تو را حركت داده ، دست خالى از آن در، باز نگشته است .

تو بخشنده و مورد اعتمادى و پدرت كشنده مردمان فاسق بود.

شما خانواده اگر از اول نبوديد ما گرفتار آتش دوزخ بوديم .

او اشعارش را مى خواند و امام در حال نماز بود. چون از نماز فارغ شد و به خانه برگشت ، به غلامش قنبر فرمود:

از اموال حجاز چيزى باقى مانده است ؟

غلام عرض كرد:

آرى ، چهار هزار دينار موجود است .

فرمود:

آن پولها را بياور! كسى آمده كه از ما به آن سزاوارتر است .

سپس عبايش را از دوش برداشت و پولها را در ميان آن ريخت و عبا را پيچيد مبادا عرب را شرمنده ببيند، دستش را از شكاف در بيرون آورد و به او داد و اين اشعار را سرود:(٣٧)

اين دينارها را بگير و بدان كه من از تو پوزش مى خواهم و نيز كه من بر تو دلسوز و مهربانم .

اگر امروز حق خود در اختيار داشتم بيشتر از اين كمك مى كردم ، لكن روزگار با دگرگونيش بر ما جفا كرده ، اكنون دست ما خالى و تنگ است .

امام عليه‌السلام با اين اشعار از او عذرخواهى كرد.

عرب پولها را گرفت و از روى شوق گريه كرد.

امام پرسيد: چرا گريستى شايد احسان ما را كم شمردى ؟

گفت : گريه ام براى اين است كه چگونه اين دستهاى بخشنده را خاك در بر مى گيرد و در زير خاك مى ماند.(٣٨)

## ٣٠ - سفير امام حسين عليه‌السلام

بسْم الله الْرَّحْمن الْرَّحيم هنگامى كه كاروان امام حسين عليه‌السلام در مسير خود به سوى كوفه به منزلگاه حاجز رسيد، اين نامه را به مردم كوفه نوشت :

به نام خداوند بخشنده و مهربان ...نامه مسلم بن عقيل به من رسيد و نوشته است شما با هماهنگى و راءى نيك در راه يارى ما خاندان بوده و آماده مطالبه حق ما مى باشيد. از خداوند مى خواهم كه همه آينده مرا به خير نموده و شما را موفق گرداند، خداوند بر همه شما ثواب و اجر بزرگ عنايت فرمايد و من هم روز سه شنبه ، هشتم ذى حجه ، از مكه به سوى شما حركت كرده ام ، جلوتر سفير خودم را فرستادم ، با رسيدن نامه من به سرعت كارهاى خود را سر و سامان دهيد و من به زودى وارد خواهم شد.

نامه را به قيس مسهر صيداوى داد و او را به سوى كوفه فرستاد.

قيس با شتاب به سوى كوفه حركت نمود ولى در قادسيه حصين پسر نمير - كه آن سامان را تحت كنترل داشت - او را دستگير كرد، خواست او را تفتيش كند قيس نامه امام حسين را پاره كرد و پراكنده نمود. حصين او را نزد ابن زياد فرستاد. وقتى كه قيس به نزد ابن زياد وارد شد. ابن زياد پرسيد:

تو كيستى ؟

قيس پاسخ داد:

من يكى از شيعيان اميرمؤ منان على عليه‌السلام و فرزندان او هستم .

ابن زياد: چرا نامه را پاره كردى ؟

قيس : تا ندانى كه در نامه چه نوشته شده است .

ابن زياد: نامه را چه كسى براى چه شخصى نوشته است ؟

قيس : نامه از امام حسين عليه‌السلام به جمعيتى از مردم كوفه بود كه نام آنها را نمى دانم .

ابن زياد خشمگين شد و گفت : هرگز از تو دست برنمى دارم مگر اين كه نام آنها را كه نامه برايشان فرستاده شده بگويى ، يا بالاى منبر بروى و بر حسين و پدر و برادرش لعن بگويى و گرنه قطعه قطعه ات خواهم كرد.

قيس گفت : نامهاى آنان را نخواهم گفت . ولى براى لعن كردن حاضرم .

قيس بالاى منبر رفت ، پس از حمد و ثنا و درود بر خاندان پيامبر و لعن بر ابن زياد و بنى اميه گفت : مردم كوفه ! من سفير امام حسين عليه‌السلام به سوى شما هستم ، كاروان امام عليه‌السلام را در منزلگاه حاجز گذاشتم دعوت او را اجابت كنيد!

زياد آنچنان غضبناك شد دستور داد قيس را بالاى دارالعماره برده و از همانجا به زمين انداختند و استخوانهاى بدنش خورد شد. اندكى رمق داشت يكى از دژخيمان ابن زياد به نام عبدالملك پسر عمير سرش را از بدن جدا كرد و بدين گونه قيس به شهادت رسيد (ره ).(٣٩)

## ٣١ - زائر امام حسين عليه‌السلام

بسْم الله الْرَّحْمن الْرَّحيم احمد پسر داود مى گويد:

همسايه اى داشتم ، به نام على پسر محمد، نقل كرد:

ماهى يك مرتبه از كوفه به زيارت قبر امام حسين عليه‌السلام مى رفتم ، چون پير شدم و جسمم ناتوان شد، نتوانستم به زيارت امام بروم . يك بار پاى پياده به راه افتادم ، پس از چند روز به زيارت قبر مطهر امام مشرف شدم و سلام كردم و دو ركعت نماز زيارت خواندم و خوابيدم . در عالم رؤ يا ديدم امام حسين عليه‌السلام از قبر بيرون آمد و فرمود:

اى على ! چرا در حق من جفا كردى ؟ در صورتى كه تو به من مهربان بودى ؟

عرض كردم :

سرورم ! جسمم ضعيف شده و پاهايم توان راه رفتن ندارد و احساس مى كنم عمرم به پايان رسيده است و اكنون كه آمده ام چند روز در راه بودم و با سختى بسيار به زيارتت مشرف شدم ، دوست دارم روايتى را كه نقل كرده اند از خود شما بشنوم .

حضرت فرمود:

بگو كدام است ؟

عرض كردم :

روايت كرده اند؛ كه فرموده ايد:

هر كس در حال حياتش مرا زيارت كند، من او را پس از وفاتش زيارت خواهم كرد؟

امام عليه‌السلام فرمود:

بلى من گفته ام . (افزون بر اين ) هرگاه ببينم زوار من گرفتار آتش جهنم است ، او را از آتش جهنم بيرون مى آورم .(٤٠)

## ٣٢ - امام زين العابدين و مرد دلقك

بسْم الله الْرَّحْمن الْرَّحيم در مدينه مرد دلقكى بود كه با رفتار خود مردم را مى خندانيد، ولى خودش ‍ مى گفت :

من تاكنون نتوانسته ام اين مرد (على بن حسين ) را بخندانم .

روزى امام به همراه دو غلامش رد مى شد، عباى آن حضرت را از دوش ‍ مباركش برداشت و فرار كرد! امام به رفتار زشت او اهميت نداد. غلامان عبا را از آن مرد گرفته و بر دوش حضرت انداختند.

امام پرسيد:

اين شخص كيست ؟

گفتند:

دلقكى است كه مردم را با كارهايش مى خنداند.

حضرت فرمود:

به او بگوييد: (ان لله يوما يخسر فيه المبطلون ) خدا را روزى است كه در آن روز بيهوده گران به زيان خود پى مى برند.(٤١)

## ٣٣ - طولانى ترين روز عمر انسان

بسْم الله الْرَّحْمن الْرَّحيم شخصى محضر امام زين العابدين عليه‌السلام رسيد و از وضع زندگيش شكايت نمود.

امام عليه‌السلام فرمود:

بيچاره فرزند آدم هرگز روز گرفتار سه مصيبت است كه از هيچكدام از آنها پند و عبرت نمى گيرد. اگر عبرت بگيرد دنيا و مشكلات آن برايش آسان مى شود.

مصيبت اول اينكه ، هر روز از عمرش كاسته مى شود. اگر زيان در اموال وى پيش بيايد غمگين مى گردد، با اينكه سرمايه ممكن است بار ديگر باز گردد ولى عمر قابل برگشت نيست .

دوم : هر روز، روزى خود را مى خورد، اگر حلال باشد بايد حساب آن را پس ‍ بدهد و اگر حرام باشد بايد بر آن كيفر ببيند.

سپس فرمود:

سومى مهمتر از اين است .

گفته شد، آن چيست ؟

امام فرمود:

هر روز را كه به پايان مى رساند يك قدم به آخرت نزديك شده اما نمى داند به سوى بهشت مى رود يا به طرف جهنم .

آنگاه فرمود:

طولانى ترين روز عمر آدم ، روزى است كه از مادر متولد مى شود. دانشمندان گفته اند اين سخن را كسى پيش از امام سجاد عليه‌السلام نگفته است .(٤٢)

## ٣٤ - انقلاب درونى

بسْم الله الْرَّحْمن الْرَّحيم راوى مى گويد:

در شام بودم اسيران آل محمد را آوردند، در بازار شام ، درب مسجد، همانجايى كه معمولا ساير اسيران را نگه مى داشتند، باز داشتند، پيرمردى از اهالى شام جلو رفت و گفت :

سپاس خداى را كه شما را كشت و آتش فتنه را خاموش كرد و از اين گونه حرفهاى زشت بسيار گفت . وقتى سخنش تمام شد، امام زين العابدين عليه‌السلام به او فرمود:

آيا قرآن خوانده اى ؟

گفت : آرى ، خوانده ام

امام : آيا اين آيه را خوانده اى ؟ (قُل لَّا أَسْأَلُكُمْ عَلَيْه أَجْرًا إلَّا الْمَوَدَّةَ في الْقُرْبَىٰ وَمَن يَقْتَرفْ حَسَنَةً نَّزدْ لَهُ فيهَا) : بگو اى پيامبر! در مقابل رسالت ، پاداشى جز محبت اهل بيت و خويشانم نمى خواهم .

پيرمرد: آرى ، خوانده ام .

امام : اهل بيت و خويشان پيامبر ما هستيم .

آيا اين آيه را خوانده اى ؟ (وَآت ذَا الْقُرْبَىٰ حَقَّهُ) : حق ذى القربى را بده !

مرد: آرى ، خوانده ام .

امام : مائيم ذوالقربى كه خداوند به پيامبرش دستور داده ، حق آنان را بده .

مرد: آيا واقعا شما هستيد؟

امام : آرى ، ما هستيم .

آيا اين آيه را خوانده اى ؟ (وَاعْلَمُوا أَنَّمَا غَنمْتُم من شَيْءٍ فَأَنَّ للَّـه خُمُسَهُ وَللرَّسُول وَلذي الْقُرْبَىٰ وَالْيَتَامَىٰ وَالْمَسَاكين) (٤٣): بدانيد هر چه به دست مى آوريد پنچ يك آن از آن خدا و پيامبرش و ذى القربى است .

مرد: آرى ، خوانده ام .

امام : ما ذوالقربى هستيم .

آيا اين آيه را خوانده اى ؟ (إنَّمَا يُريدُ اللَّـهُ ليُذْهبَ عَنكُمُ الرجْسَ أَهْلَ الْبَيْت وَيُطَهرَكُمْ تَطْهيرًا) (٤٤): همانا خداوند اراده كرده كه هرگونه آلودگى را از شما اهل بيت دور كند و پاكتان سازد.

مرد: آرى ، خوانده ام .

امام : آنها ما هستيم .

پيرمرد پس از شنيدن سخنان امام عليه‌السلام دستها را به سوى آسمان بلند كرد و سه مرتبه گفت :

خدايا! توبه كردم ، پروردگارا از كشندگان خاندان پيامبر تو محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بيزارم ، من با اين كه قبلا قرآن را خوانده بودم ولى تاكنون اين حقايق را نمى دانستم .(٤٥)

## ٣٥ - معجزه اى از امام باقر عليه‌السلام

بسْم الله الْرَّحْمن الْرَّحيم ابوبصير از ارادتمندان خاص امام باقر عليه‌السلام بود و از هر دو چشم نابينا شده بود. مى گويد:

به امام باقر عليه‌السلام عرض كردم :

شما فرزندان پيامبر خدا هستيد؟

فرمود: آرى .

ابوبصير: پيامبر خدا وارث همه انبيا بود. آيا هر چه آنها مى دانستند پيغمبر هم مى دانست ؟

امام : آرى .

ابوبصير: آيا شما مى توانيد مرده را زنده كنيد و كور و بيمار مبتلا به پيسى را شفا دهيد و از آنچه مردم مى خورند و در خانه هايشان ذخيره مى كنند خبر دهيد؟

امام : آرى ، با اجازه خداوند.

در اين موقع حضرت به من فرمود:

نزديك بيا!

نزديك رفتم ، به محض اين كه دست مباركش را بر صورت و چشمم كشيد، بيابان ، كوه ، آسمان و زمين را به خوبى ديدم .

سپس فرمود:

آيا دوست دارى همين گونه بينا باشى تا نظير ساير مردم در قيامت به حساب و كتاب الهى كشيده شوى و يا مانند اول كور باشى و به طور آسان وارد بهشت گردى ؟

عرض كردم :

مايلم به حال اول برگردم .

آنگاه امام عليه‌السلام دست مباركش را بر چشمم كشيد، دوباره نابينا شدم .(٤٦)

## ٣٦ - فرمان امام باقر عليه‌السلام

بسْم الله الْرَّحْمن الْرَّحيم ابوبصير مى گويد:

امام باقر عليه‌السلام از شخصى كه از آفريقا آمده بود حال يكى از شيعيانش ‍ را پرسيد، فرمود:

حال راشد چطور است ؟

آن مرد گفت :

هنگامى كه حركت كردم او صحيح و سالم بود و به شما نيز سلام رساند.

امام فرمود:

خداوند رحمتش كند!

مرد: مگر راشد مرد؟

امام : آرى !

- كى مرده است ؟

- دو روز پس از حركت تو.

- عجب ، راشد نه مرضى داشت و نه مبتلا به دردى بود!

- مگر هر كس مى ميرد با مرض و علت خاصى مى ميرد؟

ابوبصير مى گويد: پرسيدم :

راشد چگونه آدمى بود؟

امام فرمود:

يكى از دوستان و علاقمندان ما بود.

سپس فرمود:

شما فكر مى كنيد كه چشمهاى بينا و گوشهاى شنوا همراه شما نيست ؟

- اگر چنين فكر كنيد، بد فكر كرده ايد. به خدا سوگند! چيزى از كارهاى شما بر ما مخفى نيست ، تمامى اعمالتان پيش ما حاضر است و ما هميشه متوجه رفتار شما هستيم . سعى كنيد خودتان را به كارهاى خوب عادت دهيد و جزو خوبان باشيد و با همين نشانه نيك هم شناخته شويد و من فرزندان خود و همه شيعيانم را به كارهاى نيك فرمان مى دهم .(٤٧)

## ٣٧ - جنيان در محضر ائمه عليه‌السلام

بسْم الله الْرَّحْمن الْرَّحيم سعد اسكافى مى گويد:

حضور امام باقر عليه‌السلام رفته بودم ، چون اجازه ورود خواستم ، امام فرمود:

عجله نكن ! گروهى از برادران شما پيش من هستند، سخنى دارند.

من در بيرون منزل ماندم طولى نكشيد عده اى بيرون آمدند با قيافه مخصوص ، شبيه يكديگر، گو اينكه از يك پدر و مادرند، لباس ويژه اى به تن دارند، به من سلام كردند و من جواب سلام را دادم .

پس از آن وارد محضر امام شدم ، گفتم :

فدايت شوم ! اينها كه از حضورتان بيرون آمدند، نشناختم ، چه كسانى بودند؟

فرمود: اينها برادران دينى شما از طايفه جنيان هستند.

گفتم : اجنه ها نيز به حضور شما مى آيند؟

فرمود: آرى ، آنان نيز مى آيند همانند شما از مسائل حلال و حرام مى پرسند.(٤٨)

## ٣٨ - محاكمه دو كبوتر

بسْم الله الْرَّحْمن الْرَّحيم محمدبن مسلم راوى معتبر مى گويد:

روزى خدمت امام باقر بودم ، ناگاه يك جفت كبوتر نر و ماده به نزد حضرت آمدند و به زبان خود صدا مى كردند و حضرت جوابى چند به آنها فرمود.

پس از چند لحظه پرواز كردند و بر سر ديوار نشستند و در آنجا نيز هر دو اندكى صحبت كردند و رفتند.

حقيقت ماجرا را از امام پرسيدم ، فرمود:

پسر مسلم ! هر چه خدا آفريده ؛ پرندگان ، حيوانات و هر موجود زنده اى از ما اطاعت مى كنند.

اين كبوتر نر، گمان بدى به جفت خود داشت و كبوتر ماده قسم ياد مى كرد كه من پاكم ، گمان بد به من نداشته باش ! كبوتر نر قبول نمى كرد.

ماده گفت :

راضى هستى براى محكمه نزد امام باقر برويم و درباره ما قضاوت كند؟

نر پذيرفت .

پيش من كه آمدند، گفتم :

ماده راست مى گويد و بى گناه است . آنها هم قضاوت مرا پذيرفتند و رفتند.(٤٩)

## ٣٩ - حق را نبايد بخاطر باطل ترك كرد

بسْم الله الْرَّحْمن الْرَّحيم زراره صحابه مورد اعتماد امام باقر عليه‌السلام مى گويد:

حضرت امام محمد باقر عليه‌السلام براى تشييع جنازه مردى از قريش رفت ، من هم در خدمت امام بودم ، زنى با صداى بلند گريست عطا (قاضى القضات وقت ) كه در تشييع جنازه حاضر بود، خطاب به زن كرد و گفت :

ساكت باش وگرنه برمى گرديم .

آن زن ساكت نشد و عطا برگشت ، رفت و جنازه را تشييع نكرد.

من عرض كردم :

يابن رسول الله ! عطا برگشت .

حضرت فرمود:

ما به دنبال جنازه مى رويم و با ديگران كارى نداريم . هرگاه ببينيم كار باطلى با حق آميخته است ، حق را به خاطر باطل ترك كنيم ، حق مسلمان را ادا نكرده ايم . (يعنى اگر چه گريه زن با صداى بلند كار باطلى بود و تشييع جنازه يك امر حق است ، نبايد به خاطر گريه زن ، تشييع جنازه را ترك كرد.) سپس ‍ امام بر جنازه نماز خواند، صاحب عزا پيش آمد تشكر كرد و گفت : خداوند شما را رحمت كند شما نمى توانيد پياده راه برويد برگرديد! حضرت مايل نشد برگردد.

عرض كردم :

آقا! صاحب عزا به شما اجازه برگشتن داد ضمنا من هم مطلبى دارم ، مى خواهم از آن بپرسم .

فرمود:

ما با اجازه او نيامده بوديم و با اجازه او برگرديم .

اين ثوابى است كه در جستجوى آن بوديم انسان هر اندازه از پى جنازه برود پاداش بيشتر مى گيرد. (٥٠)

بدين وسيله امام به وظيفه خود عمل نمود و حق را به خاطر باطل ترك نكرد. (اميد است ما هم چنين باشيم )

## ٤٠ - امام صادق عليه‌السلام و مرد گدا

بسْم الله الْرَّحْمن الْرَّحيم مسمع نقل مى كند:

ما در سرزمين منى محضر امام صادق عليه‌السلام بوديم ، مقدارى انگور كه در اختيار ما بود، مى خورديم ، گدايى آمد و از امام كمك خواست .

امام دستور داد يك خوشه انگور به او بدهند!

گدا گفت :

احتياج به انگور ندارم اگر پول هست بدهيد!

امام فرمود:

خداوند به تو وسعت دهد. گدا رفت و امام چيزى به او نداد. گدا پس از چند قدم كه رفته بود پشيمان شد و برگشت و گفت :

پس همان خوشه انگور را بدهيد! امام ديگر آن خوشه را هم به او نداد.

گداى ديگرى آمد. امام سه دانه انگور به ايشان داد. گدا گرفت و گفت :

سپاس آفريدگار جهانيان را كه به من روزى مرحمت كرد! خواست برود، امام فرمود:

بايست ! (براى تشويق وى ) دو دست را پر از انگور نمود و به او داد.

گدا گرفت و گفت :

شكر خداى جهانيان را كه به من روزى عطا فرمود.

امام باز خوشش آمد، فرمود:

بايست و نرو!

آنگاه از غلام پرسيد:

چقدر پول دارى ؟

غلام : تقريبا بيست درهم .

فرمود:

آنها را نيز به اين فقير بده !

سائل گرفت . باز زبان به سپاسگزارى گشود و گفت :

خدايا! تو را شكر گزارم ، پروردگارا اين نعمت از تو است و تو يكتا و بى همتايى . خواست برود، امام فرمود: نرو! سپس پيراهن خود را از تن بيرون آورد و به فقير داد و فرمود: بپوش !

گدا پوشيد و گفت :

خدا را سپاسگزارم كه به من لباس داد و پوشانيد.

سپس روى به امام كرد و گفت :

خداوند به شما جزاى خير بدهد. جز اين دعا چيزى نگفت و برگشت و رفت .

راوى مى گويد:

ما گمان كرديم كه اگر اين دفعه نيز به شكر و سپاسگزارى خدا مى پرداخت و امام را دعا نمى كرد، حضرت چيزى به او عنايت مى كرد و همچنان كمك ادامه مى يافت .

ولى چون گدا لحن خود را عوض كرد بجاى شكر خدا، امام را دعا نمود به اين جهت كمك ادامه پيدا نكرد و حضرت احسانش را قطع نمود.(٥١)

## ٤١ - راه عذر بسته مى شود

بسْم الله الْرَّحْمن الْرَّحيم امام صادق عليه‌السلام مى فرمايد:

زن زيبايى را روز قيامت در دادگاه عدل الهى حاضر مى كنند كه بخاطر جمال و زيبايى خود به گناه افتاده است ؛ مى پرسند:

چرا گناه كردى ؟

در پاسخ مى گويد:

خدايا! چون مرا زيبا آفريدى به اين جهت به گناه آلوده شدم . خداوند دستور مى دهد مريم را مى آورند، و به آن زن گفته مى شود كه تو زيباتر بودى يا مريم ؟ در حالى كه او را زيبا آفريديم ، اما، او به خاطر جمال خود فريب نخورد.

آنگاه مرد صاحب جمالى را در دادگاه حاضر مى كنند كه بخاطر زيبايى خود به گناه آلوده شده است مى گويد:

پروردگارا! مرا زيبا آفريدى و زنان به سوى من ميل و رغبت پيدا كردند و مرا فريفتند و گرفتار گناه گشتم . در اين وقت يوسف عليه‌السلام را مى آورند و به او مى گويند:

تو زيباتر بودى يا يوسف ؟ ما به او جمال و زيباى داديم ولى فريب زنان نخورد!!

سپس صاحب بلا را مى آورند كه به خاطر بلاها و گرفتارى هايش معصيت كرده است . او هم مى گويد:

خداوندا! بلاها و مصيبت ها را بر من سخت كردى لذا به گناه افتادم . در اين موقع ايوب عليه‌السلام را مى آورند و به آن شخص مى گويند:

بلاى تو سخت تر بود يا بلاى ايوب ؟ در صورتى كه ما او را به بلاى سخت مبتلا كرديم اما مرتكب گناه نشد.!(٥٢) بدين گونه راه عذر و بهانه بر گناهكاران بسته مى شود.

## ٤٢ - خطر تفسيرهاى غلط

بسْم الله الْرَّحْمن الْرَّحيم امام صادق عليه‌السلام مى فرمايد:

شنيده بودم ، شخصى را مردم عوام تعريف مى كنند و از بزرگى و بزرگوارى او سخن مى گويند. فكر كردم به طورى كه مرا نشناسد، او را از نزديك ببينم و اندازه شخصيتش را بدانم .

يك روز در جايى او را ديدم كه ارادتمندانش كه همه از طبقه عوام بودند، اطراف وى را گرفته بودند. من هم صورت خود را پوشانده ، به طور ناشناس ‍ در گوشه اى ايستاده بودم و رفتار او را زير نظر داشتم . او قيافه عوام فريبى به خود گرفته بود و مرتب از جمعيت فاصله مى گرفت تا آنكه از آنها جدا شد. راهى را پيش گرفت و رفت . مردم نيز به دنبال كارهايشان رفتند.

من به دنبال او رفتم ببينم كجا مى رود و چه مى كند.

طولى نكشيد به دكان نانوايى رسيد، همين كه صاحب دكان را غافل ديد، فهميد نانوايى متوجه حركات او نيست ، دو عدد نان دزديد و زير لباس ‍ خويش مخفى كرد و به راه خود ادامه داد.

من تعجب كردم ، با خود گفتم :

شايد با نانوا معامله دارد و پول نان را قبلا داده يا بعدا خواهد داد.

از آنجا گذشت و به انارفروشى رسيد مقدارى جلوى انارفروش ايستاد. همين كه احساس كرد به رفتار او متوجه ندارد، دو عدد انار برداشت و به راه افتاد.

تعجبم بيشتر شد! باز گفتم :

شايد با ايشان نيز معامله داشته است ، ولى با خود گفتم :

اگر معامله است چرا رفتارش مانند رفتار دزدهاست . وقتى كه احساس ‍ مى كند متوجه نيستند، آنها را برمى دارد.

همچنان در تعجب بودم ، تا به شخص بيمارى رسيد. نانها و انارها را به او داد و به راه افتاد. به دنبالش رفتم ، خود را به او رسانده ، گفتم :

بنده خدا! تعريف شما را شنيده بودم و ميل داشتم تو را از نزديك ببينم اما امروز كار عجيبى از تو مشاهده كردم ، مرا نگران نمود. مايلم بپرسم تا نگرانى ام برطرف شود.

گفت : چه ديدى ؟

گفتم :

از نانوا دو عدد نان دزديدى و از انارفروش هم دو عدد انار سرقت كردى .

مرد، اول پرسيد:

تو كه هستى ؟

گفتم :

از فرزندان آدم از امت محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم .

مرد: از كدام خانواده ؟

امام : از اهل بيت پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم .

مرد: از كدام شهر؟

امام : از مدينه .

مرد: تو جعفربن محمد هستى ؟

امام : آرى ، من جعفربن محمدم .

مرد: افسوس اين شرافت نسبى ، هيچ فايده اى براى تو ندارد. زيرا اين پرسش تو نشان مى دهد تو از علم و دانش جد و پدرت بى خبرى و از قرآن آگاهى ندارى ، اگر از قرآن آگاهى داشتى به من ايراد نمى گرفتى و كارهاى نيك را زشت نمى شمردى .

گفتم :

از چه چيز بى خبرم ؟

گفت : از قرآن .

- مگر قرآن چه گفته ؟

- مگر نمى دانى كه خداوند در قرآن فرموده :

 (مَن جَاءَ بالْحَسَنَة فَلَهُ عَشْرُ أَمْثَالهَا وَمَن جَاءَ بالسَّيئَة فَلَا يُجْزَىٰ إلَّا مثْلَهَا وَهُمْ لَا يُظْلَمُونَ):

هر كس كار نيك بجاى آورد، ده برابر پاداش دارد و هر كس كار زشت انجام دهد، فقط يك برابر كيفر دارد.

با اين حساب وقتى من دو عدد نان دزديدم دو گناه كردم و دو انار هم دزديدم دو گناه انجام دادم ، مجموعا چهار گناه مرتكب شده ام .

اما هنگامى كه آنها را صدقه در راه خدا دادم در برابر هر كدام از آنها ده ثواب كسب كردم ، جمعا چهل ثواب نصيب من شد. هرگاه چهار گناه از چهل ثواب كم گردد. سى و شش ثواب باقى مى ماند. بنابراين من اكنون سى و شش ثواب دارم . اين است كه مى گويم شما از علم و دانش بى خبرى .

گفتم : مادرت به عزايت بنشيند، تو از قرآن بى خبرى ، خداوند مى فرمايد:

(إنَّمَا يَتَقَبَّلُ اللَّـهُ منَ الْمُتَّقينَ):

خداوند فقط از پرهيزگاران مى پذيرد.

تو اولا دو عدد نان دزديدى ، دو گناه كردى و دو عدد انار دزديدى ، دو گناه ديگر انجام دادى ، روى هم چهار گناه مرتكب شدى . و چون مال مردم را بدون اجازه به نام صدقه به ديگرى دادى ، نه تنها ثواب نكردى ، بلكه چهار گناه ديگر بر آن افزودى . مجموعا هشت گناه شده ، نه ، اين كه در مقابل چهار گناه ، چهل ثواب كرده باشى .

آن مرد سخنان منطقى را نپذيرفت ، با من به بحث و گفتگو پرداخت من نيز او را به حال خود گذاشته ، رفتم .

امام صادق عليه‌السلام وقتى اين داستان را براى دوستانش نقل كرد. فرمود:

اين گونه تفسيرها و توجيهات غلط در مسايل دينى سبب مى شود كه عده اى خود گمراه شوند و ديگران را هم گمراه كنند. (٥٣)

## ٤٣ - فضولى موقوف

بسْم الله الْرَّحْمن الْرَّحيم مرد دهاتى پيوسته خدمت امام صادق عليه‌السلام رفت و آمد مى كرد. مدتى امام عليه‌السلام او را نديد. حضرت از حال او جويا شد.

شخصى محضر امام بود خواست از مرد دهاتى عيبجويى كند و به اين وسيله از ارزش او نزد امام بكاهد گفت :

آقا آن مرد دهاتى و بى سواد است ، چندان آدم مهمى نيست . امام عليه‌السلام فرمود:

شخصيت انسان در عقل اوست و شرافتش در دين او و بزرگواريش در تقواى اوست ، ارزش آدمى بسته به اين سه صفت است .

زيرا مردم از لحاظ نسل يكسانند و همه از آدم هستند و مزاياى مادى ارزش آفرين نمى باشند.

آن مرد از فرمايش امام عليه‌السلام شرمنده شد و ديگر چيزى نگفت .(٥٤)

## ٤٤ - حمل بار بر دوش شيران

بسْم الله الْرَّحْمن الْرَّحيم ابوحازم مى گويد:

در زمان حكومت منصور دوانيقى من و ابراهيم پسر ادهم وارد كوفه شديم . امام صادق نيز از مدينه به كوفه آمده بود.

وقتى كه خواست از كوفه به مدينه بازگردد، علماء و فضلاى كوفه ايشان را بدرقه كردند.

سفيان ثورى و ابراهيم پسر ادهم (از پيشوايان صوفى ) از جمله بدرقه كنندگان بودند و بدرقه كنندگان كمى از امام جلوتر رفته بودند. ناگهان در بين راه با شير درنده اى برخورد نمودند. ابراهيم بن ادهم گفت :

بايستيد تا امام صادق بيايد و ببنيم با اين شير چه رفتارى مى كند.

هنگامى كه حضرت رسيد، جريان شير را به حضرت گفتند. امام نزديك شير رفته گوش شير را گرفت و از راه كنار زد.

آنگاه فرمود:

اگر مردم از فرمان خداوند اطاعت كنند، مى توانند بارهاى خود را با اين شيران حمل كنند. (٥٥)

## ٤٥ - در گرماى آفتاب

بسْم الله الْرَّحْمن الْرَّحيم شيبانى مى گويد:

روزى امام صادق عليه‌السلام را ديدم ، بيلى به دست داشت و لباس زبر كارگرى پوشيده ، در باغ خود چنان كار مى كرد كه عرق از پشت مباركش ‍ سرازير بود.

گفتم :

فدايت شوم ! بيل را بدهيد من اين كار را انجام دهم .

امام فرمود:

نه ، من دوست دارم كه مرد براى به دست آوردن روزى زحمت بكشد و از گرماى آفتاب رنج ببرد. (٥٦)

## ٤٦ - نجات از مرگ ناگهانى

بسْم الله الْرَّحْمن الْرَّحيم روزى منصور دوانيقى - خليفه عباسى كسى را به سراغ امام صادق عليه‌السلام فرستاد. هنگامى كه حضرت نزد وى آمد، او را در كنار خود نشانيد.

سپس چند بار صدا زد محمد را (٥٧) پيش من بياوريد! مهدى را نزد من بياوريد! و مرتب تكرار مى كرد.

به منصور گفتند:

هم اكنون مى آيد، وقتى كه مهدى آمد منصور رو به امام كرده ، گفت :

آن حديثى را كه درباره صله رحم نقل كردى دوباره بگو تا فرزندم مهدى نيز بشنود.

امام فرمود:

آرى ! پدرم از پدرش از جدش از اميرالمؤ منين عليه‌السلام از رسول خدا روايت كرد كه آن حضرت فرمود:

مردى كه از عمرش سه سال مانده اگر صله رحم كند خداوند سى سال مانده قطع رحم كند، خداوند به خاطر قطع رحم عمر سى ساله او را سه ساله مى كند.

سپس اين آيه را خواند:( يَمْحُو اللَّـهُ مَا يَشَاءُ وَيُثْبتُ وَعندَهُ أُمُّ الْكتَاب) (٥٨)

منصور: اين حديث نيكو است ولى منظورم اين حديث نيست .

امام : آرى ! پدرم از پدرش از جدش از اميرالمؤ منين عليه‌السلام از رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نقل كرد كه فرمود:

صله رحم خانه ها را آباد مى كند و عمرها را فزونى مى بخشد، اگر چه بجاى آورندگان مردمان خوبى نباشند.

منصور: اين هم حديثى است ، لكن منظورم اين حديث نيز نيست .

امام : صله رحم حساب - روز قيامت - را آسان مى كند و از مرگ بد، ناگهانى حفظ مى نمايد.

منصور: آرى ! منظورم همين حديث بود. (٥٩)

هدف منصور اين بود كه مى خواست اين حديث را فرزندش بشنود و نسبت به صله ارحام مواظب رفتار خود گردد.

## ٤٧ - شكايت از مشكلات

بسْم الله الْرَّحْمن الْرَّحيم مفضل مى گويد:

محضر امام صادق عليه‌السلام رسيدم و از مشكلات زندگى شكايت كردم . امام عليه‌السلام به كنيز دستور داد كيسه اى كه چهارصد درهم در آن بود، به من داد و فرمود:

با اين پول زندگيت را سامان بده .

عرض كردم :

فدايت شوم ! منظورم از شرح حال اين بود كه در حق من دعا كنى !

امام صادق عليه‌السلام فرمود:

بسيار خوب دعا هم مى كنم .

و در آخر فرمود:

مفضل ! از بازگو كردن شرح حال خود براى مردم پرهيز كن ! (٦٠)

اگر چنين نكنى نزد مردم ذليل و خوار مى شوى . بنابراين براى دورى از ذلت ، درد دلت را هرگز به كسى نگو!

## ٤٨ - شرايط قبولى دعا و انفاق

بسْم الله الْرَّحْمن الْرَّحيم شخصى محضر امام صادق رسيد عرض كرد:

دو آيه در قرآن است من هر چه دقت مى كنم محتواى آن را نمى فهمم .

امام پرسيد: كدام آيه ؟

او در جواب گفت :

آيه اول اين است كه خداوند مى فرمايد:

(ادْعُوني أَسْتَجبْ لَكُمْ): مرا بخوانيد تا دعاى شما را مستجاب كنم .

من خدا را مى خوانم ، اما دعايم مستجاب نمى شود!

حضرت فرمود:

آيا گمان مى كنى خداوند خلاف وعده كرده ؟

گفت : نه .

فرمود: پس علت چيست ؟

گفت : نمى دانم .

فرمود:

اكنون من آگاهت مى كنم ، هر كس خدا را بندگى كند، به دستورات او عمل نمايد، آنگاه دعا كند و شرايط دعا را رعايت كند، خداوند دعاى او را اجابت خواهد كرد.

پرسيد: شرايط دعا چيست ؟

امام فرمود:

نخست حمد خدا را بجاى مى آورى و نعمت هاى او را يادآور مى شوى و بعد شكر مى كنى ، سپس درود بر پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم مى فرستى ، آنگاه گناهانت را به خاطر مى آورى و اقرار مى كنى ، از آنها به خدا پناه مى برى و توبه مى نمايى ، اين است شرايط قبولى دعا.

پس از آن فرمود:

آيه ديگر كدام است ؟

عرض كرد:

اين آيه كه مى فرمايد:

(قُلْ إنَّ رَبي يَبْسُطُ الرزْقَ لمَن يَشَاءُ منْ عبَاده وَيَقْدرُ لَهُ وَمَا أَنفَقْتُم من شَيْءٍ فَهُوَ يُخْلفُهُ وَهُوَ خَيْرُ الرَّازقينَ )(٦١)

من در راه خدا انفاق مى كنم ولى چيزى جاى آن را پر نمى كند!

حضرت پرسيد:

آيا فكر مى كنى خدا از وعده خود تخلف كرده ؟

در جواب گفت : نه .

امام فرمود:

پس علت چيست ؟

گفت : نمى دانم .

امام فرمود:

اگر كسى از شما مال حلالى به دست آورد و در راه حلال انفاق كند هيچ درهمى را انفاق نمى كند مگر اين كه خداوند عوضش را به او مى دهد.

## ٤٩ - گهواره آرام بخش

بسْم الله الْرَّحْمن الْرَّحيم ابراهيم پسر مهزم مى گويد:

در خدمت امام صادق عليه‌السلام بودم ، شب به خانه ام كه در مدينه بود برگشتم ، بين من و مادرم بگو و مگو شد و من به مادرم درشتى كردم فرداى آن شب پس از نماز صبح ، به خدمت امام صادق عليه‌السلام رسيدم ، پيش ‍ از آن كه سخنى بگويم به من فرمود:

اى پسر مهزم ! با مادرت چه كار داشتى كه شب گذشته با او به درشتى سخن گفتى ؟ آيا نمى دانى رحم او منزل سكونت تو و دامنش گهواره آرام بخش تو بود و پستانش ظرفى بود كه از آن شير مى خوردى ؟ (٦٢)

## ٥٠ - موعظه كنايه آميز

بسْم الله الْرَّحْمن الْرَّحيم شقرانى آزاد كرده پيغمبر اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم مى گويد:

منصور دوانيقى بيت المال را تقسيم مى كرد، من هم رفتم ولى كسى را نداشتم كه برايم واسطه شود تا سهمم را از بيت المال بگيرم . همچنان در خانه منصور متحير ايستاده بودم ناگاه چشمم به امام صادق افتاد، جلو رفته عرض كردم :

فدايت شوم ! من غلام شما، شقرانى هستم . امام به من محبت نمود، آنگاه حاجت خود را گفتم .

امام رفت ، طولى نكشيد سهمى برايم گرفت ، همراه خود آورد و به من داد.

سپس با لحن ملايم فرمود:

شقرانى ! كار خوب از هر كس خوب است - اما چون تو را به ما نسبت مى دهند و وابسته به خاندان پيغمبر مى دانند - لذا از تو خوب تر و زيباتر است .

و كار زشت از همه مردم زشت است - ولى از تو به خاطر همين نسبت زشت تر و قبيح تر است .

امام صادق با سخنان كنايه آميز او را موعظه كرد و رفت .

شقرانى فهميد كه امام از شرابخوارى او آگاه است در عين حال در حق وى محبت نمود. از اين رو سخت ناراحت شد و خويشتن را سرزنش ‍ كرد.

## ٥١ - عقايد مورد قبول

بسْم الله الْرَّحْمن الْرَّحيم عمروبن حريث مى گويد:

خدمت امام صادق عليه‌السلام رسيدم حضرت در منزل برادرش بود. گفتم : فدايت شوم آيا دينى كه پيروى آن هستم براى شما بيان نكنم ؟ (تا بدانم دينم درست است يا نه ؟)

فرمود: چرا، بيان كن !

گفتم : دين من بدين قرار است ؛

١. شهادت مى دهم به اين كه خدايى جز خداى يگانه و بى شريكى نيست .

٢. و اين كه محمد بنده و فرستاده اوست .

٣. روز قيامت در پيش است و شكى در وقوع آن نيست و خداوند مردگان را زنده خواهد كرد.

٤. اقامه نماز و دادن زكات و گرفتن روزه ماه رمضان و حج خانه خدا واجب است .

٥. امامت على عليه‌السلام پس از پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و امامت حسن و حسين و زين العابدين و محمد باقر و امامت شما بعد از او و اين كه شما امامان من هستيد.

و بر همين روش زندگى كنم و بميرم و بر اين اساس خدا را پرستش ‍ كنم .

امام فرمود:

اى عمرو! به خدا سوگند دين من و دين پدرانم همين است .

پرهيزگار باش ! و زبانت را جز از سخن خير نگهدار! و نگو من به اراده خودم هدايت شده ام ، بلكه خداوند تو را هدايت كرده است . بنابراين خدا را در مقابل نعمتهايش كه به داده شكرگزار باش ! و از كسانى مباش وقتى كه حاضر است سرزنشش كنند و چون غايب شود پشت سرش غيبت نمايند و مردم را بر دوش خود سوار مكن ! و بر خويشتن مسلط مساز! (به اين كه كارهايى را كه از عهده تو بر نمى آيد، به آنها وعده بدهى .) زيرا اگر مردم را بر خود مسلط كنى ، بر دوشت سوار نمايى ، ممكن است استخوان شانه ات بشكند و درمانده شده از زندگى بيفتى . (٦٣)

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

پاورقي

٣٠- بحار: ج ٤٣، ص ٣٣١.

٣١- بحار: ج ٤٣، ص ٣٣٩.

٣٢- بحار: ج ٤٣، ص ٣٣٨.

٣٣- شنشنة اعفها من اخزم هل تلد حية الا الحية اين جمله در ميان عربها ضرب المثل است معمولا به افراد شجاع و زيرك گفته مى شود.

٣٤- بحار: ج ٤٥، ص ١٤٣.

٣٥- بحار: ج ٤٤، ص ١١٠.

٣٦- لم يخب الان من رجاك و من حرك من دون بابك الحلقه

انت جواد و انت معتمد ابوك قد كان قاتل الفسقه

لو الذى كان من اوائكم كانت علينا الجهيم منطبقه

٣٧- خدها فانى اليك معتذر و اعلم بانى عليك ذو شفقه

لو كان فى سيرنا الغداة امست سمانا عليك مندفقة

ولكن ريب الزمان ذو غير و الكف منى قليلة النفقه

٣٨- بحار: ج ٤٤، ص ١٩٠.

٣٩- بحار: ج ٤٤، ص ٣٧١.

٤٠- بحار: ج ١٠١، ص ١٦.

٤١- بحار: ج ٤٦، ص ٦٨.

٤٢- بحار: ج ٧٨، ص ١٦٠.

٤٣- سوره انفال : آيه ٤١.

٤٤- سوره احزاب : آيه ٣٣.

٤٥- بحار: ج ٤٥، ص ١٥٥ ١٦٦ با اندكى تفاوت .

٤٦- بحار: ج ٤٦، ص ٢٣٧ و ٢٤٩ با اندكى تفاوت .

٤٧- بحار: ج ٤٦، ص ٢٤٤.

٤٨- بحار: ج ٢٧، ص ١٩ برگرفته شده از روايت ٧ ٨ و ج ٤٧، ص ١٥٨ و ج ٦٣، ص ٦٦ و ١٠٣.

٤٩- بحار: ج ٤٦، ص ٢٣٨.

٥٠- بحار: ج ٤٦، ص ٣٠٠.

٥١- بحار: ج ٤٧، ص ٤٢.

٥٢- بحار: ج ٧، ص ٢٨٥. و ج ١٢ ص ٣٤١.

٥٣- بحار: ج ٤٧، ص ٢٣٨.

٥٤- بحار، ج ٧٨، ص ٢٠٢

٥٥- بحار: ج ٤٧، ص ١٣٩ و ج ٧١، ص ١٩١.

٥٦- بحار: ج ٤٧، ص ٥٧.

٥٧- محمد پسر منصور و لقبش مهدى بود.

٥٨- خداوند هر چرا بخواهد محو و هر چه را بخواهد اثبات مى كند و ام كتاب نزد اواست (٢٩ سوره رعد)

٥٩- بحار: ج ٤٧، ص ١٦٣ و ج ، ٧٤ ص ٩٣.

٦٠- بحار: ج ٤٧، ص ٣٤

٦١- هر چه را انفاق كنيد خداوند عوضش را مى دهد او بهترين روزى رسان است .

٦٢- بحار: ج ٧٤، ص ٧٦.

٦٣- بحار: ج ٦٩، ص ٥.

## ٥٢ - بوى بهشت

بسْم الله الْرَّحْمن الْرَّحيم يكى از خدمت گزاران امام صادق عليه‌السلام به نام سالمه مى گويد:

حضرت وقت احتضار (از شدت اثر سمى كه به او داده بودند) بى هوش ‍ بود، هنگامى كه به هوش آمد، فرمود:

به حسن افطس هفتاد دينار بدهيد و به فلانى اين مقدار و به ديگرى فلان مقدار.

عرض كردم : به كسى اين همه پول مى دهيد كه شمشير كشيد و قصد كشتن شما را داشت ؟

در پاسخ فرمود: آيا مايل نيستى من از كسانى باشم كه خداوند درباره آنها مى فرمايد:

(وَالَّذينَ يَصلُونَ مَا أَمَرَ اللَّـهُ به أَن يُوصَلَ وَيَخْشَوْنَ رَبَّهُمْ وَيَخَافُونَ سُوءَ الْحسَاب) (٦٤) آرى ! اى سالمه ! خداوند بهشت را آفريد و بويش را خوب و مطبوع قرار داد و بوى دل انگيز بهشت از مسافت دو هزار سال به مشام مى رسد و همين بوى خوش به مشام دو دسته نمى رسد: عاق پدر و مادر و قاطع صله ارحام . (٦٥)

## ٥٣ - امام كاظم عليه‌السلام عابدترين انسان

بسْم الله الْرَّحْمن الْرَّحيم حضرت موسى بن جعفر عابدترين ، دانشمندترين ، سخاوتمندترين و گرامى ترين انسان در زمان خود بشمار مى رفت . امام عليه‌السلام نمازهاى مستحبى شبانه را هميشه مى خواند و آن را به نماز صبح وصل مى كرد سپس ‍ تا طلوع آفتاب مشغول تعقيبات مى شد آنگاه پيشانى بسجده مى گذاشت ، تا هنگام ظهر سر از سجده برنمى داشت (٦٦) همواره چنين دعا مى نمود: ((اللهم انى اساءلك الراحة عند الموت و العفو عند الحساب )) (٦٧) و اين دعا را تكرار مى كرد.

يكى از دعايش اين بود: (عظم الذنب من عبدك فليحسن العفور من عندك ) گناه از بنده ات بزرگ شد پس عفوت نيكو است .

چنان از ترس خدا مى گريست كه محاسنش از اشك ديدگان تر مى شد. از همه مردم بيشتر به خانواده و خويشانش رسيدگى مى كرد. شبها با زنبيلهايى كه محتوى طلا، نقره ، آرد و خرما بود، به سراغ فقراى مدينه مى رفت و به ايشان مى داد در عين حال نمى فهميدند چه كسى به آنها كمك مى كند.(٦٨)

## ٥٤ - عنايت امام كاظم عليه‌السلام به شيعيان

بسْم الله الْرَّحْمن الْرَّحيم روزى هارون الرشيد مقدارى لباس از جمله جبّه زرباف سياه رنگى را - كه پادشاه روم به هارون فرستاده بود - به عنوان قدردانى به على بن يقطين ، هديه كرد.

على بن يقطين تمام آن لباسها، همراه همان جبه و مبلغى پول و خمس اموال خود را كه معمولا به حضرت مى داد، به محضر امام كاظم فرستاد. امام عليه‌السلام پول و لباسها را قبول كرد اما جبه را به وسيله آورنده بازگرداند و نامه اى به على بن يقطين نوشت و در آن تاءكيد كرد جبه را نگهدار و آن را هرگز از دست مده ! چون به زودى به آن نيازمند خواهى شد.

على بن يقطين علت برگرداندن جبه را نفهميد و به شك افتاد در عين حال آن را محفوظ نگه داشت .

چند روز گذشت ، على به يكى از غلامان خدمتگزارش خشمناك شد و او را از كار بركنار كرد. غلام متوجه بود على بن يقطين هوادار امام كاظم است ، ضمنا از فرستادن هديه ها نيز باخبر بود لذا پيش هارون رفت و از او سخن چينى كرد، گفت :

على بن يقطين موسى بن جعفر را امام مى داند و هر سال خمس اموال خود را به ايشان مى فرستد، به طورى كه جبه اى را كه خليفه براى احترام از وى داده بود همراه خمس اموال فرستاد.

هارون الرشيد بسيار غضبناك شد گفت :

بايد اين قضيه را كشف كنم اگر صحت داشته باشد على را خواهم كشت . همان لحظه دستور داد على را بياوريد همين كه آمد، گفت :

جبه اى را كه به تو دادم چه كردى ؟

گفت : نزد من است آن را عطر زده ، در جعبه اى در بسته محفوظ نگه مى دارم ، هر صبح و شام در جعبه باز كرده به عنوان تبرك آن را مى بوسم و دوباره به جايش مى گذارم .

هارون گفت : هم اكنون آن را بياور!

على گفت : هم اكنون حاضرش مى كنم ، به يكى از غلامان خود گفت :

برو كليد فلان اتاق را از كنيز كليددار بگير اتاق را كه باز كردى فلان صندوق را بگشا! جعبه اى را كه رويش مهر زده ام بياور! طولى نكشيد غلام جعبه مهر شده را آورد و در مقابل هارون گذاشت . دستور داد جعبه را باز كردند.

هنگامى كه هارون جبه را با آن كيفيت ديد كه عطرآگين است خشمش فرو نشست ، به على بن يقطين گفت :

جبه را به جايش بازگردان و به سلامت برو! هرگز حرف سخن چينان را درباره تو نخواهم پذيرفت و نيز دستور داد به على جايزه بدهند.

سپس امر كرد به سخن چين هزار تازيانه بزنند در حدود پانصد تازيانه زده بودند كه از دنيا رفت .(٦٩)

## ٥٥ - ارزش كار

بسْم الله الْرَّحْمن الْرَّحيم على پسر ابى حمزه مى گويد:

امام موسى بن جعفر را ديدم در زمين خود كار مى كرد، وجود مباركش را عرق فرا گرفته بود. گفتم :

فدايت شوم ! كارگران كجا هستند؟

امام فرمود:

اى على ! كسانى با دست كار كرده اند كه از من و پدرم بهتر بودند.

پرسيدم :

آنها كيانند؟

فرمود:

رسول الله و اميرالمؤ منين عليه‌السلام و اجداد من همه با دست كار مى كردند، كار كردن روش پيامبران و فرستادگان خدا و بندگان صالح است .(٧٠)

## ٥٦- همكارى با ستمگران ممنوع

بسْم الله الْرَّحْمن الْرَّحيم صفوان يكى از ارادتمندان اهل بيت ، آدم فهميده و پرهيزگارى بود. شتران بسيار داشت ، به وسيله كرايه دادن آنها زندگانى خود را اداره مى كرد.

صفوان پس از آن كه با خليفه (هارون الرشيد) قرارداد بست كه حمل و نقل اسباب سفر حج وى را به عهده بگيرد، محضر امام موسى بن جعفر عليه‌السلام رسيد. امام فرمود:

صفوان ! همه كارهاى تو خوب است به جز يك عمل .

صفوان گفت :

فدايت شوم ! آن كدام عمل است ؟

امام فرمود:

شترانت را به اين مرد (هارون ) كرايه داده اى !

صفوان : يابن رسول الله براى كار حرامى كرايه نداده ام ، هارون عازم حج است براى سفر حج كرايه داده ام . افزون بر اين ، خودم همراه او نخواهم رفت ، بعضى از غلامان خود را همراهش مى فرستم .

امام : آيا تو دوست دارى هارون لااقل اين قدر زنده بماند كه طلب تو را بدهد؟

صفوان : چرا يابن رسول الله قهرا چنين است .

امام : هر كس به هر عنوان دوست داشته باشد كه ستمگران باقى بمانند شريك ستمگران است و هر كس شريك ستمگران به شمار آيد، در آتش ‍ خواهد بود.

پس از اين گفتگو صفوان يكجا كاروان شترش را فروخت .

هنگامى كه هارون از فروختن شترها باخبر شد، صفوان را به حضور خود خواست و به او گفت :

شنيده ام شترها را يكجا فروخته اى ؟

صفوان : بلى ! همين طور است .

هارون : چرا؟

صفوان : پير شده و از كار افتاده ام و غلامان نيز از عهده اين كار به خوبى بر نمى آيند.

هارون : نه ، من مى دانم چرا فروختى ! حتما موسى بن جعفر از موضوع قراردادى كه براى حمل اسباب و اثاث بستى . آگاه شده و تو را از اين عمل نهى كرده است . او به تو دستور داده است ، شترانت را بفروشى !

صفوان : مرا با موسى بن جعفر چه كار.

هارون با لحنى خشمگين گفت :

صفوان ! دروغ مى گويى اگر دوستى هاى سابق نبود، همين حالا سرت را از بدنت جدا مى كردم .(٧١)

## ٥٧ - از همه به من نزديكتر

بسْم الله الْرَّحْمن الْرَّحيم روزى ابوحنيفه محضر امام صادق عليه‌السلام رسيد، عرض كرد:

من فرزندت موسى (امام كاظم ) را ديدم كه نماز مى خواند و مردم از جلوى او عبور مى كردند و آنها را مانع نمى شد، در حالى كه اين كار خوب نيست .

حضرت صادق عليه‌السلام فرمود:

فرزندم موسى را صدا بزنيد! چون خدمت پدر آمد، حضرت به او فرمود: ابوحنيفه مى گويد:

تو مشغول نماز بوده اى و مردم از جلويت رفت و آمد مى كردند، آنها را نهى نكرده اى ؟

در پاسخ عرض كرد: پدر جان ! آن كس كه من براى او نماز مى خواندم از همه به من نزديكتر بود، زيرا خداوند مى فرمايد:

ما به انسان از رگ گردنش نزديكتر هستيم .(٧٢)

امام صادق عليه‌السلام او را به سينه چسبانيد و فرمود:

فدايت شوم كه اسرار الهى در قلب تو وجود دارد.(٧٣)

## ٥٨ - امام رضا عليه‌السلام و مردى در سفر مانده

بسْم الله الْرَّحْمن الْرَّحيم يسع پسر حمزه مى گويد:

در محضر امام رضا بودم ، صحبت مى كرديم ، عده زيادى نيز آنجا بودند كه از مسائل حلال و حرام مى پرسيدند. در اين وقت مردى بلند قد و گندمگون وارد شد و گفت :

فرزند رسول خدا! من از دوستداران شما و اجدادتان هستم ، خرجى راهم تمام شده ، اگر صلاح بدانيد مبلغى به من مرحمت كنيد تا به وطن خود برسم و در آنجا از طرف شما به اندازه همان مبلغ صدقه مى دهم ، چون من در وطن خويش ثروتمندم اكنون در سفر نيازمندم .

امام برخواست و به اطاق ديگر رفت ، دويست دينار آورد در را كمى باز كرد خود پشت در ايستاد و دستش را بيرون آورد و آن شخص را صدا زد و فرمود:

اين دويست دينار را بگير و در مخارج راهت استفاده كن و از آن تبرك بجوى و لازم نيست به اندازه آن از طرف من صدقه بدهى . برو كه مرا نبينى و من نيز تو را نبينم .

آن مرد دينارها را گرفت و رفت ، حضرت به اتاق اول آمد به حضرت عرض ‍ كردند:

شما خيلى به او لطف كرديد و مورد عنايت خويش قرار داديد، چرا خود را پشت در نهان كرديد كه هنگام گرفتن دينارها شما را نبيند؟

امام فرمود:

به خاطر اين كه شرمندگى نياز و سؤ ال را در چهره او نبينم ...(٧٤)

## ٥٩ - اول قرارداد، سپس كار

بسْم الله الْرَّحْمن الْرَّحيم سليمان جعفرى كه يكى از ارادتمندان امام رضا عليه‌السلام بود، مى گويد:

براى كارى خدمت امام رفته بودم ، چون كارم تمام شد خواستم به منزل خود برگردم ، امام فرمود:

امشب نزد ما بمان !

در محضر امام به خانه او رفتيم ، غلامان آن حضرت مشغول بنايى بودند امام در ميان آنها غلامى سياه را ديد كه از غلامان آن حضرت نبود، پرسيد:

- اين كسيت ؟

عرض كردند:

- به ما كمك مى كند به او چيزى خواهيم داد.

فرمود:

- مزدش را تعيين كرده ايد؟

عرض كردند:

- نه ، هر چه بدهيم راضى مى شود.

امام برآشفت و بسيار خشمگين شد. من عرض كردم :

فدايت شوم چرا خودت را ناراحت مى كنيد؟

فرمود:

من بارها به اينها گفته ام هيچكس را براى كارى نياوريد مگر آن كه قبلا مزدش ‍ را تعيين كنيد و قرارداد ببنديد. كسى كه بدون قرارداد قبلى كارى انجام دهد اگر سه برابر به او مزد بدهى ، خيال مى كند مزدش را كم داده اى ، اما اگر مزدش را قبلا تعيين كنى وقتى مزدش را بپردازى از تو خشنود خواهد شد كه به گفته خود عمل كرده اى و اگر بيش از مقدار قرارداد چيزى به او بدهى هر چه كم و ناچيز باشد، متوجه مى شود اضافه داده اى ، سپاسگزار خواهد بود.(٧٥)

## ٦٠ - امام جواد عليه‌السلام و دستور مدارا با پدر

بسْم الله الْرَّحْمن الْرَّحيم بكر پسر صالح مى گويد:

من دامادى داشتم به امام جواد عليه‌السلام نامه اى نوشت و در آن اظهار داشت كه پدرم دشمن اهل بيت است و عقيده فاسد دارد، با من هم بدرفتارى مى كند و خيلى اذيتم مى نمايد.

سرورم ! نخست از تو مى خواهم براى من دعا كنى ! ضمنا نظر تو در اين باره چيست ؟ آيا عليه او افشاگرى كنم و عقيده فاسد و رفتار زشت او را براى ديگران بيان كنم ؟ يا با او مدارا نموده و خوش رفتار باشم ؟

امام جواد عليه‌السلام در پاسخ نوشت :

مضمون نامه تو و آنچه كه راجع به پدر خود نوشته بودى فهميدم ، البته به خواست خداوند من از دعاى خير تو غفلت نمى كنم اما اين را هم بدان مدارا و خوش رفتارى براى تو، بهتر از افشاگرى و پرده درى است و نيز بدان با هر سختى ، آسانى است . شكيبا باش و عاقبت نيكو اختصاص به پرهيزگاران دارد. خداوند تو را در دوستى اهل بيت ثابت قدم بدارد! ما و شما در پناه خداوند هستيم و پروردگار نيز پناهندگان خود را نگهدارى مى كند.

بكر مى گويد:

پس از آن خداوند قلب پدر دامادم را چنان دگرگون ساخت كه دوستدار اهل بيت شد و به پسرش هم محبت نمود.(٧٦)

## ٦١ - امام جواد عليه‌السلام و تقدير از علماى ربانى

بسْم الله الْرَّحْمن الْرَّحيم محمد پسر اسحاق و حسن بن محمد مى گويد:

ما پس از وفات زكريابن آدم به سوى حج حركت كرديم ، نامه امام جواد عليه‌السلام در بين راه به ما رسيد. در آن نوشته بود:

به ياد قضاى خداوند درباره زكريابن آدم افتادم ، پروردگار او را از روز تولد تا روز درگذشت و همچنين روز رستاخيز كه زنده مى شود، مورد رحمت و عنايت خويش قرار دهد! او در درون زندگى عارفانه زيست و انسان حق شناس و حق گو بود و در اين راه رنجها كشيد و صبر و تحمل نمود. پيوسته به وظيفه خويش عمل مى كرد، كارهايى كه مورد رضاى خداوند و پيامبر بود انجام مى داد.

او پاك و بى آلايش از دنيا رفت ، خداوند اجر نيت و پاداش سعى و تلاش ‍ وى را عنايت كند!

وصى او نيز مورد توجه ماست ، او را بهتر مى شناسيم و نظر ما نسبت به او برنمى گردد. منظور حسن پسر محمدبن عمران است .(٧٧)

اميد است علماء زمان ما نيز طورى رفتار كنند كه همگان مورد تقدير و تاءييد ائمه اطهار عليه‌السلام قرار گيرند.

## ٦٢ - تقديرى ديگر از يك عالم ربانى

بسْم الله الْرَّحْمن الْرَّحيم يكى از شخصيت هاى مورد پسند امام جواد عليه‌السلام على بن مهزيار اهوازى است . حسن پسر شمون مى گويد:

نامه اى را كه امام جواد عليه‌السلام با دست خط خود به على بن مهزيار نوشته بود خواندم ، چنين بود: به نام خداوند بخشنده و مهربان .

اى على بن مهزيار! خداوند بهترين پاداش را به تو عنايت كند! منزلت را در بهشت قرار دهد، تو را در دنيا و آخرت خوار نكند و با ما محشور گرداند!

اى على ! تو را در خيرخواهى ، مسلمانى ، فرمان بردارى از خداوند، احترام به ديگران ، انجام وظايف دينى ، آزمايش كردم ، و تو را پسنديدم .

اگر بگويم مانند تو را نديده ام حتما راست گفته ام . خداوند جايگاه تو را در بهشت برين قرار دهد.

اى على ! در سرما و گرما، در شب و روز، خدمت تو براى ما مخفى نيست . از خداوند مسئلت دارم روز رستاخيز تو را آن چنان مشمول رحمت خود قرار دهد كه مورد غبطه ديگران باشى ! خداوند دعا را مستجاب مى كند.(٧٨)

## ٦٣ - امام هادى در سامرا

بسْم الله الْرَّحْمن الْرَّحيم امام هادى (على النقى ) در صريا (دهى است در اطراف مدينه ) در نيمه ذيحجه به سال ٢١٢ متولد شد و در سامرا نيمه ماه رجب سال ٢٥٤ وفات يافت و چهل و يك سال داشت و مدت امامت آن حضرت ٣٣ سال بود، مادرش كنيزى بود كه سمانه نام داشت .

متوكل عباسى آن جناب را به ماءموريت يحيى بن هرثمه از مدينه به سامرا آورد و در همان شهر ماند تا از دنيا رحلت نمود.(٧٩)

روزى كه حضرت با يحيى بن هرثمه وارد سامرا شد. در كاروانسراى گدايان به امام عليه‌السلام جاى دادند.

صالح بن سعيد مى گويد:

روزى كه امام هادى وارد سامرا شد خدمت آن حضرت رسيدم .

عرض كردم :

فدايت شوم اين ستمگران سعى مى كنند به هر وسيله كه هست نور شما را خاموش سازند و نسبت به شما اهانت كنند، تا آنجا كه شما را در اين مكان پست كه كاروانسراى فقر است ، جاى داده اند.

در اين وقت امام عليه‌السلام با دست به سويى اشاره كرد و فرمود:

اين جا را نگاه كن اى پسر سعيد!

ناگاه باغهاى زيبا و پر از ميوه و جوى هاى جارى و خدمت گزاران بهشتى همچون مرواريدهاى دست نخورده ديدم ، چشمهايم خيره شد و بسيار تعجب كردم .

امام فرمود:

ما هر كجا باشيم اين وضع براى ماست ، اى پسر سعيد! ما در كاروانسراى گدايان نيستيم .(٨٠)

## ٦٤ - هجوم به خانه امام هادى عليه السلام

بسْم الله الْرَّحْمن الْرَّحيم مردكى به نام بطحايى پيش متوكل عباسى از امام هادى سخن چينى كرد كه اسلحه و پول و نيرو فراهم آورده و قصد قيام دارد.

متوكل به سعيد حاجب دستور داد شبانه به خانه امام هجوم ببرد و هر چه پول و اسلحه بيابد ضبط كرده ، بياورد.

سعيد مى گويد: شبانه به خانه آن حضرت رفتم نردبانى نيز همراه خود بردم ، به وسيله آن خود را بالاى پشت بام رساندم . سپس از پلكان پايين آمدم ، شب تاريك بود در اين فكر بودم كه چگونه وارد اتاق شوم ، ناگهان از داخل اتاق مرا صدا زد، فرمود:

سعيد! همانجا بمان ! تا برايت شمع بياورند.

فورى شمع آوردند، داخل اتاق شدم ديدم امام جبه اى از پشم به تن دارد و شب كلاهى بر سر گذاشته و جانماز را روى حصير گسترده و مشغول مناجات است . به من فرمود:

اين اطاقها در اختيار شماست مى توانى همه را بگردى ! وارد اتاقها شدم همه را بازرسى كردم ولى چيزى در آنها نيافتم . تنها كيسه اى كه به مهر مادر متوكل مهر خورده بود پيدا كردم و كيسه اى مهر شده ديگر نيز با آن بود. هر دو را برداشتم . آنگاه امام فرمود: زيرا اين جانماز را نيز نگاه كن ! جانماز را بلند كردم ، شمشيرى كه داخل غلاف بود ديدم ، آن را نيز برداشته ، همه را نزد متوكل بردم .

هنگامى كه چشم متوكل بر مهر مادرش روى كيسه افتاد، مادرش را خواست و جريان كيسه را از او پرسيد.

مادرش گفت : آن وقت كه بيمار بودى نذر كردم هرگاه تو بهتر شدى ده هزار دينار از مال خودم به ابوالحسن (امام هادى ) بدهيم . پس از بهبودى شما آن را در همين كيسه گذاشته به او فرستادم كه ابوالحسن حتى باز هم نكرده است .

متوكل كيسه دومى را باز كرد. آن چهارصد دينار بود.

آنگاه به من دستور داد يك كيسه ديگر روى كيسه زر مادرش گذاشته ، هر دو كيسه را با آن شمشير به ابوالحسن باز گردان .

سعيد مى گويد: من كيسه را با آن شمشير به ابوالحسن باز گردان .

سعيد مى گويد: من كيسه ها و شمشير را به خدمت امام بازگرداندم . اما از حضرت خجالت مى كشيدم ، از اين رو عرض كردم :

سرورم ! بر من گران بود بدون اجازه شما وارد خانه شوم اما چه كنم كه ماءمور بودم و توان سرپيچى از فرمان امير نداشتم .

امام عليه‌السلام فرمود:

(وَسَيَعْلَمُ الَّذينَ ظَلَمُوا أَيَّ مُنقَلَبٍ يَنقَلبُونَ) : به زودى ستمگران خواهند فهميد به كجا برگشت مى نمايند.(٨١)

## ٦٥ - در تنگناى سخت

بسْم الله الْرَّحْمن الْرَّحيم ابو هاشم مى گويد:

يك وقت از نظر زندگى در تنگناى شديد قرار گرفتم . به حضور امام هادى رفتم ، اجازه ورود داد. همين كه در محضرش نشستم ، فرمود:

اى ابو هاشم ! كدام از نعمتها را كه خداوند به تو عطا كرده مى توانى شكرانه اش را به جاى آورى ؟ من سكوت كردم و ندانستم در جواب چه بگويم .

آن حضرت آغاز سخن كرد و فرمود: خداوند ايمان را به تو مرحمت كرده به خاطر آن بدنت را بر آتش جهنم حرام كرد و تو را عافيت و سلامتى داد و بدين وسيله تو را بر عبادت و بندگى يارى فرمود و به تو قناعت بخشيد كه با اين صفت آبرويت را حفظ نمود.

آنگاه فرمود: اى ابوهاشم ! من در آغاز اين نعمتها را به ياد تو آوردم ، چون مى دانستم به جهت تنگدستى از آن كسى كه اين همه نعمتها را به تو عنايت كرده به من شكايت كنى . اينك دستور دادم صد دينار (طلا) به تو بدهند آن را بگير و به زندگى ات سامان بده ! شكر نعمتهاى خدا را بجاى آور!(٨٢)

## ٦٦ - نگين انگشتر

بسْم الله الْرَّحْمن الْرَّحيم يونس نقاش ، در سامراء همسايه امام هادى عليه‌السلام بود، پيوسته به حضور امام عليه‌السلام شرفياب مى شد و به آن حضرت خدمت مى كرد.

يك روز در حالى كه لرزه اندامش را فرا گرفته بود محضر امام آمد و عرض ‍ كرد:

سرورم ! وصيت مى كنم با خانواده ام به نيكى رفتار نماييد!

امام فرمود:

- چه شده است ؟

عرض كرد:

- آماده مرگ شده ام .

امام با لبخند فرمود: چرا؟

عرض كرد:

موسى بن بغا (٨٣) نگين پر قيمتى به من فرستاد تا روى آن نقشى بندازم . موقع نقاشى نگين شكست و دو قسمت شد. فردا روز وعده است كه نگين را به او بدهم ، موسى بن بغا كه حالش معلوم است اگر از اين قضيه آگاه شود، يا مرا مى كشد، يا هزار تازيانه به من مى زند.

امام عليه‌السلام فرمود:

برو به خانه ات جز خير و نيكى چيز ديگر نخواهد بود. فرداى آن روز يونس ‍ در حال لرزان خدمت امام رسيد و عرض كرد:

فرستاده موسى بن بغا آمده تا نگين انگشتر را بگيرد.

امام فرمود:

نزد او برو جز خوبى چيزى نخواهى ديد.

يونس رفت و خندان برگشت و عرض كرد:

سرورم ! چون نزد موسى بن بغا رفتم ، گفت : زنها بر سر نگين با هم دعوا دارند ممكن است آن را دو قسمت كنى تا دو نگين شود؟ اگر چنين كنى تو را بى نياز خواهم كرد.

امام عليه‌السلام خدا را سپاسگزارى كرد و به يونس فرمود:

به او چه گفتى ؟

- گفتم : مرا مهلت بده تا درباره آن فكر كنم كه چگونه اين كار را انجام دهم .

امام فرمود: خوب پاسخ دادى . (٨٤) بدين گونه ، يونس نقاش ، از مشكلى كه زندگى او را تهديد مى كرد رهايى يافت .

## ٦٧ - امام حسن عسكرى و شكنجه گران

بسْم الله الْرَّحْمن الْرَّحيم در زمان خليفه وقت (مهتدى عباسى ) امام حسن عسكرى را زندانى كردند. رئيس زندان فردى به نام صالح بن وصيف بود.

گروهى از دشمنان امام عليه‌السلام پيش رئيس زندان رفتند و اكيدا از او خواستند به آن حضرت در زندان سخت بگيرد.

رئيس زندان گفت :

چه كنم ؟ دو نفر از بدترين اشخاص را براى شكنجه حسن عسكرى ماءمور كردم ، آن دو نفر پس از مشاهده حال عبادت و راز و نياز آن حضرت ، آن چنان تحت تاءثير قرار گرفته اند كه خود مرتب به عبادت و نماز مشغولند، به طورى كه رفتارشان شگفت آور است ! آنها را احضار كردم و پرسيدم :

شما چرا چنين شده ايد؟ چرا به اين شخص شكنجه نمى كنيد، مگر از ايشان چه ديده ايد؟

در پاسخ گفتند:

چه بگويم درباره شخصى كه روزها را روزه مى گيرد و شبها را به عبادت مى گذراند، نه سخن مى گويد و نه جز عبادت به كار ديگر سرگرم مى گردد، هنگامى كه به ما نگاه مى كند بدنمان مى لرزد و چنان وحشت سراسر وجود ما را فرا مى گيرد كه نمى توانيم خود را نگه داريم . مخالفين امام كه اين سخنان را شنيدند نااميد سر افكنده برگشتند.(٨٥)

## ٦٨ - نامه امام عسكرى به يكى از علماء بزرگ

بسْم الله الْرَّحْمن الْرَّحيم امام حسن عسكرى نامه اى به يكى از بزرگان فقهاء شيعه (على پسر حسين بن بابوى قمى ) نوشته اند كه فرازى از آن چنين است :

اى على ! پيوسته صبر و شكيبايى كن ! و منتظر فرج باش ! همانا پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرموده است : بهترين اعمال امت من انتظار فرج است . همواره شيعيان ما در حزن و اندوه خواهند بود، تا فرزندم (امام قائم عليه‌السلام ) ظهور نمايد، همان كسى كه پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بشارت ظهور او را چنين داد: زمين را پر از عدل و داد كند، همچنان كه پر از ظلم و جور شده است .

اى بزرگمرد و مورد اعتماد من ! اى ابوالحسن ! صبر كن ! و بگو به شيعيان صبر كنند، در حقيقت زمين از آن خداست . به هر كس بخواهد مى دهد، سرانجام نيكو براى پرهيزكاران است و سلام و رحمت و بركات خداوند بر تو و همه شيعيانم ، درود او بر محمد و آلش باد.(٨٦)

## ٦٩ - غيبت امام زمان (عج ) در بيان پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم

بسْم الله الْرَّحْمن الْرَّحيم پيامبر اسلام مى فرمايد:

يا على ! تو از من و من از تو هستم ، تو برادر من و وزير منى . هنگامى كه رحلت نمودم در سينه هاى قومى عداوت هايى درباره تو پديد مى آيد و به زودى آشوبى شديد رخ مى دهد كه دامنگير همه خواهد شد. اين قضيه پس ‍ از غيبت پنجمين امام از فرزندان امام هفتم از نسل تو خواهد بود و اهل زمين و آسمان در غيبت او غمگين مى شوند.

در آن وقت چه بسيار مرد و زن مؤ من افسوس مى خورند و دردمند و سرگردان مى باشند!

سپس رسول خدا سر مبارك خود را به زير انداخت . لحظه بعد سر برداشت و فرمود:

پدر و مادرم فداى كسى كه همنام و شبيه من و موسى بن عمران است . او لباسى از نور بسيار درخشنده مى پوشد.

براى آنان كه در غيبت او آرامش ندارند، تاءسف دارم . آنها صدايى را از دور مى شنوند كه براى مؤ منان رحمت و براى كافران عذاب است .

اميرالمؤ منين : يا رسول الله آن صدا چيست ؟

پيامبر: در ماه رجب سه مرتبه صدا مى آيد، دور و نزديك همه مى شنوند:

صداى اول ، ((الا لعنة الله على القوم الظالمين ))

و صداى دوم ، ((ازفت الازفة )) يعنى روز قيامت فرا رسيده است

و صداى سوم ، آشكارا شخصى را نزديك خورشيد مى بينيد كه مى گويد:

اى اهل عالم آگاه باشيد! خداوند مهدى فرزند امام حسن عسكرى فرزند...تا على بن ابى طالب مى شمرد، برانگيخت و روز نابودى ستمگران فرا رسيد!

در آن موقع امام زمان ظهور مى كند خداوند دلهاى دوستانش را شاد مى گرداند و عقده هاى دلشان را برطرف مى سازد.

اميرالمؤ منين : يا رسول الله ! بعد از من چند امام خواهد بود؟

پيامبر: پس از تو از امام حسين نُه امام خواهد بود و نهمى قائم آنهاست .(٨٧)

## ٧٠ - غيبت امام زمان در بيان على عليه السلام

بسْم الله الْرَّحْمن الْرَّحيم اميرالمؤ منين عليه‌السلام مى فرمايد:

خداوند در آخرالزمان و روزگار سخت مردى را مى انگيزد و او را به وسيله فرشتگان خود تاءييد كرده ، ياران وى را حفظ مى كند و با آيات و معجزات خودش او را يارى نموده و بر كره زمين مسلط مى گرداند تا آنجا كه عده اى از مردم با ميل و گروهى به اجبار به دين خداوند مى گروند.

او زمين را پس از آن كه پر از ظلم و ستم مى گردد، پر از عدل و داد و نور و برهان مى كند. تمام مردم جهان در برابر وى مطيع مى شوند. هيچ كافرى نمى ماند، مگر اين كه مؤ من مى شود، هيچ تبهكارى نمى ماند مگر اين كه اصلاح مى گردد.

در دوران سلطنت او درندگان در حال آشتى و صلح زندگى مى كنند و زمينيان خود را رشد مى دهند و آسمان بركاتش را فرو مى ريزد، گنجها براى او آشكار مى شود، مدت چهل سال بر شرق و غرب حكومت خواهد كرد. خوشا به حال آن كسى كه روزگار او را درك كند و سخنان وى را بشنود.(٨٨)

## ٧١ - يك داستان جالب

بسْم الله الْرَّحْمن الْرَّحيم احمد پسر ابى روح مى گويد:

زنى از اهل دينور مرا خواست ، چون نزد او رفتم گفت :

اى پسر ابى روح ! تو از لحاظ دين و تقوى از همه مورد اطمينان تر هستى مى خواهم امانتى به تو بسپارم كه آن را به عهده گرفته و به صاحبش ‍ برسانى .

گفتم :

به خواست خداوند انجام مى دهم .

گفت :

مبلغى پول در اين كيسه مهر كرده است ، آن را باز مكن ! و نگاه ننما! تا آن كه به كسى بدهى كه پيش از باز كردن ، آنچه در آن هست به تو بگويد و اين همه گوشواره من كه ده دينار ارزش دارد و سه دانه مرواريد نيز در آن است كه معادل با ده دينار مى باشد و من حاجتى به امام زمان دارم مايلم پيش از آن كه از او بپرسم به من خبر دهد.

گفتم :

حاجت تو چيست ؟

گفت :

مادرم ده دينار در عروسى من وام گرفته ، اكنون نمى دانم از چه كسى گرفته و بايد به كى پرداخت كنم ؟ اگر امام زمان عليه‌السلام خبر آن را به تو داد، هر كس را كه حضرت به تو نشان داد اين كيسه را به او بده .

با خود گفتم :

اگر جعفربن على (جعفر كذاب پسر امام على النقى كه آن روزها ادعاى امامت مى كرد) آن را از من بخواهد چه بگويم ؟ سپس گفتم :

اين خود يك نوع آزمايش است بين من و جعفر (اگر او امام زمان باشد ناگفته مى داند نياز به گفتن من ندارد.)

احمد پسر ابى روح مى گويد:

آن مال را برداشتم و در بغداد نزد حاجز پسر يزيد وشاء (وكيل امام زمان ) رفتم ، سلام كردم و نشستم . حاجز پرسيد:

كارى دارى ؟

گفتم : مقدار مال نزد من است ، آن را وقتى به شما مى دهم كه از طرف امام زمان خبر دهى ، مقدار آن چقدر است و چه كسى آن را به من داده است ، اگر خبر دهى به شما تسليم مى كنم .

حاجز گفت :

اى احمد! اين مال را به سامرا ببر!

گفتم :

لا اله الله ! چه كار بزرگى را به عهده گرفته ام . از آنجا بيرون آمدم خود را به سامرا رساندم ، با خود گفتم :

اول سرى به جعفر كذاب مى زنم ، سپس گفتم :

نه ، نخست به خانه امام حسن عسكرى مى روم ، چنانچه به وسيله امام زمان آزمايش درست درآمد كه هيچ وگرنه به نزد جعفر خواهم رفت .

وقتى به خانه امام حسن عسكرى نزديك شدم ، خادمى از خانه بيرون آمد و گفت :

تو احمد پسر ابى روح هستى ؟

گفتم : آرى !

گفت :اين نامه را بخوان ! نامه را گرفتم و خواندم ديدم نوشته است : به نام خداوند بخشنده و مهربان ، اى پسر ابى روح ! عاتكه دختر ديرانى كيسه اى به عنوان امانت به شما داده ، هزار درهم در آن است تو امانت را خوب به جايش ‍ رساندى ، نه كيسه را باز كردى و نه دانستى چه در آن هست . ولى بدان در كيسه هزار درهم و پنجاه دينار موجود است و نيز آن زن گوشواره اى به تو داده گمان مى كند معادل با ده دينار است .

گمانش درست است . اما با دو نگينى كه در كيسه مى باشد و نيز سه دانه مرواريد در آن كيسه است كه او مرواريدها را به ده دينار خريده ولى ارزش ‍ آنها بيش از ده دينار است . آن گوشواره را به فلان خدمتكار ما بده كه به او بخشيديم و به بغداد برو و پولها را به حاجز بده و مقدارى از آن پول براى مخارج راهت به تو مى دهد، بگير!

و اما ده دينار كه زن مى گويد مادرش در عروسى وى وام گرفته و اكنون نمى داند از كى گرفته است ؟ بدان كه او مى داند مادرش وام را از كلثوم دختر احمد گرفته كه او زن ناصبى (دشمن اهل بيت ) است . ولى براى عاتكه گران بود كه آن پول را به آن زن ناصبى بدهد، اگر او از ما اجازه بخواهد آن ده دينار را در ميان برادران خود تقسيم كند ما اجازه مى دهيم ولى آن را به خواهران تهى دست بدهد.

اى پسر ابى روح لازم نيست نزد جعفر بروى و او را آزمايش كنى ، زودتر به وطن برگرد كه عمويت از دنيا رفته و خداوند زندگى او را به تو قسمت نموده است .

من به بغداد آمدم و كيسه پول را به حاجز دادم . حاجز پولها را شمرد، همان مقدار بود كه امام نوشته بود. حاجز سى دينار از آن پول به من داد و گفت :

امام دستور داده اين مقدار را براى مخارج راه به تو بدهم . من نيز سى دينار را گرفتم و به منزلى كه در بغداد گرفته بودم برگشتم ، در آنجا خبر رسيد عمويم فوت كرده و خويشان مرا خواسته اند نزد آنها برگردم ، من به وطن برگشتم و از عمويم مبلغ سه هزار دينار و صدهزار درهم به من ارث رسيد(٨٩)

## ٧٢ - مقدس اردبيلى در محضر امام زمان (عج )

بسْم الله الْرَّحْمن الْرَّحيم عالم فاضل و پرهيزگار مير علام - كه از شاگردان مقدس اردبيلى بوده است مى گويد:

در يكى از شبها در صحن مقدس اميرالمؤ منين عليه‌السلام بودم مقدار زيادى از شب گذشته بود كه ناگاه ديدم شخصى به طرف حرم اميرالمؤ منين مى رود. وقتى نزديك او رفتم ، ديدم استاد بزرگ و پرهيزگارم مولانا مقدس اردبيلى قدس‌سره است . من خود را از او پنهان كردم ، مقدس به درب حرم رسيد. در بسته بود، ولى به محض رسيدن او، در باز شد و وارد حرم گرديد. در كنار قبر مطهر امام قرار گرفت . صداى مقدس را شنيدم مثل اين كه آهسته با كسى حرف مى زند.

سپس از حرم بيرون آمد در بسته شد. من به دنبال او رفتم ، از شهر نجف خارج شد و به جناب كوفه رهسپار گشت . من هم پشت سر او بودم به طورى كه او مرا نمى ديد. تا اين كه داخل مسجد كوفه شد و به سمت محرابى كه اميرالمؤ منين عليه‌السلام آنجا شهيد شد، رفت و مدتى آنجا توقف كرد، آنگاه برگشت از مسجد بيرون آمد و به سوى نجف حركت كرد. من همچنان دنبال او بودم تا به دروازه نجف رسيديم ، در آنجا سرفه ام گرفت ، نتوانستم خوددارى كنم ، چون صداى سرفه مرا شنيد برگشت و نگاهى به من كرد و مرا شناخت ، گفت : تو مير علام هستى ؟

گفتم : آرى !

گفت :

اينجا چه مى كنى ؟

گفتم :

از لحظه اى كه شما وارد صحن مطهر شديد تاكنون همه جا با شما بوده ام . شما را به صاحب اين قبر سوگند مى دهم ! آنچه در اين شب بر تو گذشت از اول تا به آخر برايم بيان فرماييد.

گفت : مى گويم ، به شرط اين كه تا زنده ام به كسى نگويى ! وقتى اطمينان پيدا كرد به كسى نخواهم گفت ، فرمود:

فرزندم ! بعضى اوقات مسائل علمى بر من مشكل مى شود، به حضور آقا اميرالمؤ منين رسيده و حل مشكل را از او مى خواهم و پاسخ پرسشها را از مقام آن حضرت مى شنوم ، امشب نيز براى حل مشكلى به حضورش رفتم و از خداوند خواستم كه مولا على عليه‌السلام جواب پرسشهايم را بدهد. ناگاه صدايى از قبر شريف شنيدم كه فرمود:

برو به مسجد كوفه و از فرزندم قائم سؤ ال كن ! زيرا او امام زمان تو است . من هم به مسجد كوفه آمدم و به خدمت حضرت رسيدم و مساءله را پرسيدم و حضرت پاسخ داد و اينك برگشته به منزل خود مى روم . (٩٠)

# بخش دوم : معاصرين چهارده معصوم عليه‌السلام (نكته ها و گفته ها)

## ٧٣ - ماجراى ازدواج جويبر و ذلفا

بسْم الله الْرَّحْمن الْر

حيم جويبر از اهل يمامه بود، هنگامى كه آوازه پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را شنيد، به مدينه آمد و اسلام آورد. طولى نكشيد از خوبان اصحاب رسول خدا به شمار آمد و مورد توجه پيامبر اسلام قرار گرفت . چون نه ، پول داشت و نه ، منزل و نه ، آشنايى ، پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم دستور داد در مسجد به سر برد. تدريجا عده اى از فقرا اسلام آوردند و آنان نيز با جويبر در مسجد به سر مى بردند. رفته رفته مسجد پر شد، همه در مضيقه قرار گرفتند. از جانب خداوند دستور رسيد كسى حق ندارد در مسجد بخوابد! پيامبر دستور داد بيرون مسجد سايبانى ساختند تا مسلمانان غريب و بى پناه در آنجا ساكن شوند و آن مكان را (صفه ) ناميدند و به ساكنين آنجا اهل صفه مى گفتند. رسول خدا مرتب به وضع آنها رسيدگى مى كرد و مشكلاتشان را برطرف مى ساخت .

روزى پيامبر اسلام براى رسيدگى به وضع آنها تشريف آورده بود، به جويبر كه جوان سياه پوست ، فقير، كوتاه قد و بدقيافه بود، با مهر و محبت نگريست ، فرمود:

جويبر چه خوب بود زن مى گرفتى تا هم نياز تو به زن برطرف مى شد و هم او در كار دنيا و آخرت به تو كمك مى كرد. جويبر عرض كرد:

يا رسول الله ! پدر و مادرم فداى تو باد! چه كسى به من رغبت مى كند، نه ، حسب و نسب دارم و نه ، مال و جمال ، كدام زنى حاضر مى شود با من ازدواج كند؟

رسول خدا فرمود:

جويبر! خداوند به بركت اسلام ارزش افراد را دگرگون ساخت ، كسانى كه در جاهليت بالانشين بودند آنها را پايين آورد و كسانى كه خوار و بى مقدار بودند، مقام آنها را بالا برد و عزيز كرد.

خداوند به وسيله اسلام افتخار و باليدن به قبيله و حسب و نسب را به كلى از ميان برداشت . اكنون همه مردم ، سياه و سفيد قريشى و عرب يكسانند و همه فرزندان آدمند، آدم از خاك آفريده شده است و هيچكس بر ديگرى برترى ندارد. مگر به وسيله تقوا و محبوب ترين انسان روز قيامت در پيشگاه خداوند افراد پارسا و پرهيزگارند. من امروز فقط كسى را از تو برتر مى دانم كه تقوا و اطاعتش نسبت به خدا از تو بيشتر است .

سپس فرمود:

جويبر! هم اكنون يكسره به خانه زياد بن لبيد رئيس طايفه بنى بياضه برو و بگو من فرستاده پيامبر خدا هستم و آن حضرت فرمود: دخترت ((ذلفا)) را به همسرى من جويبر درآور!

در مقام خواستگارى

جويبر برخواست و به سوى خانه زياد بن لبيد روان شد. وقتى وارد خانه زياد شد، گروهى از بستگان و افراد قبيله لبيد در آنجا گرد آمده بودند. جويبر پس ‍ از ورود به حاضرين سلام كرد و در گوشه اى نشست ، سر پايين انداخت ، لحظاتى گذشت سر را بلند كرد، روى به زياد نمود و گفت :

من از جانب پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم براى مطلبى پيام دارم ، محرمانه بگويم يا آشكارا؟

زياد: چرا سرى ؟ آشكارا بگو! من پيام رسول خدا را براى خود افتخار مى دانم .

جويبر: پيغمبر پيغام داد كه دخترت ذلفا را به ازدواج من درآورى ! زياد از شنيدن اين پيام غرق در حيرت شد و با تعجب پرسيد:

پيغمبر تو را فقط براى ابلاغ اين پيام فرستاد؟

جويبر: بلى ، من سخن دروغ به پيغمبر نسبت نمى دهم .

زياد: جويبر! ما هرگز دختران خود را جز به جوانان انصار كه هم شاءن ما باشند تزويج نمى كنيم ، تو برو تا من شخصا خدمت رسول خدا برسم و عذر خود را در عدم پذيرش با آن حضرت در ميان مى گذارم .

جويبر در حالى كه مى گفت :

به خدا سوگند! اين گفته زياد با دستور قرآن و پيامبر مطابق نيست ، از خانه بيرون آمد.

ذلفا از پس پرده گفتگوى جويبر و پدرش را شنيد، با شتاب پدرش را به اندرون خواست و پرسيد:

پدر جان ! اين چه سخنى بود به جويبر گفتى و چرا اين گونه او را رد كردى ؟

زياد: اين جوان سياه براى خواستگارى تو آمده بود و مى گفت :

پيغمبر مرا فرستاده كه دخترت ذلفا را به همسرى من درآورى !

ذلفا: به خدا قسم ! جويبر دروغ نمى گويد، رد كردن او بى اعتنايى به دستور پيغمبر است . زود كسى را بفرست پيش از آن كه به حضور پيغمبر برسد، برگردان و خودت محضر رسول خدا برو و ببين قضيه از چه قرار است .

زياد فورا كسى را فرستاد و جويبر را برگردانيد و مورد محبت قرار داد و گفت :

جويبر! تو اينجا باش ! تا من برگردم . سپس خود به حضور رسول خدا رسيد و عرض كرد:

يا رسول الله ! پدر و مادرم به فدايت ! جويبر پيامى از جانب شما آورده بود ولى من جواب رضايت بخش به ايشان ندادم و اينك من شرفياب شدم تا به عرضتان برسانم ، رسم ما طايفه انصار اين است كه دختران خود را جز به هم شاءن خود نمى دهيم .

پيغمبر فرمود:

اى زياد! جويبر مرد مؤ من است . مرد مؤ من هم شاءن زن باايمان مى باشد، دخترت را به او تزويج كن ! و ردش نكن !

زياد به خانه برگشت و آنچه از پيغمبر شنيده بود به دخترش رسانيده . دختر گفت :

پدر جان ! دستور پيغمبر بايد اجرا شود اگر سرپيچى كنى كافر شده اى .

زياد از اتاق بيرون آمد و دست جويبر را گرفت به ميان طايفه خود آورد و دخترش ذلفا را به عقد او در آورد و مهريه اش را از مال خودش تعين نمود و جهاز خوبى براى عروس تهيه ديد و دختر را براى رفتن به خانه داماد آماده ساختند.

آنگاه از جويبر پرسيدند:

آيا خانه دارى كه عروس را به آنجا ببريم ؟

پاسخ داد:

نه ، منزلى ندارم .

زياد دستور داد خانه مناسب با تمام وسايل لازم براى جويبر فراهم كردند و لباس دامادى بر جويبر پوشاندند و عروس را نيز آرايش نموده ، به خانه شوهر فرستادند.

به اين گونه (ذلفا) دختر زيباى يكى از بزرگ ترين و شريف ترين قبيله بنى بياضه به همسرى جوانى سياه چهره ، بى پول ، از نظر افتاده كه تنها به زيور ايمان آراسته بود درآمد.

در حجله دامادى

جويبر به حجله دامادى وارد شد، همين كه چشمش به رخسار زيباى عروس افتاد و خود را در خانه اى ديد كه همه وسايل زندگى در آن مهيا است ، برخاسته و گوشه اى از اتاق رفت ، تا سپيده دم به تلاوت قرآن و عبادت پرداخت .

وقتى صداى اذان صبح به گوشش رسيد، برخواست براى اداى نماز به سوى مسجد حركت كرد و همسرش ذلفا نيز وضو گرفت و مشغول نماز شد. روز كه شد، سرگذشت شب را از ذلفا پرسيدند. گفت :

جويبر شب را تا سحر در حال تلاوت قرآن و نماز بود، اذان صبح را كه شنيد براى اداى نماز از منزل بيرون آمد، شب دوم نيز به همين ترتيب گذشت .

ماجراى را از زياد بن لبيد پنهان داشت ولى چون شب سوم هم به اين گونه گذشت زياد از قضيه آگاه گشت و به محضر رسول خدا رسيد و عرض ‍ كرد:

يا رسول الله ! دستور فرموديد دخترم را به جويبر تزويج كنم ، با اين كه هم شاءن ما نبود، به فرمان شما اطاعت كردم ، دخترم را به عقد جويبر در آوردم .

پيغمبر فرمود:

مگر چه شده است ؟ چه مساءله اى پيش آمده ؟

زياد گفت :

ما براى او خانه اى با تمام وسايل مهيا كرديم ، دخترم را به آن خانه فرستاديم اما جويبر با قيافه اى غمگين با او روبرو شد، سپس ماجراى شبهاى گذشته را به عرض پيغمبر رسانيد و اضافه كرد باز نظر، نظر شماست .

حضرت جويبر را به حضور خواست و به او فرمود:

جويبر! مگر تو ميل به زن ندارى ؟

جويبر: يا رسول الله ! مگر من مرد نيستم ؟ اتفاقا من به زن بيش از ديگران علاقه مندم .

حضرت فرمود: من خلاف گفته شما را شنيده ام ، مى گويند: خانه اى با تمام لوازم براى تو تهيه كرده اند و در آن خانه دختر زيبا و آرايش كرده اى را در اختيار تو گذاشته اند ولى تو تاكنون با عروس حتى صحبت هم نكرده و نزديك او نرفته اى ، علت اين بى اعتنايى چيست ؟

جويبر عرض كرد:

يا رسول الله ! هنگامى كه وارد آن خانه وسيع شدم و تمام لوازم زندگى را در آن فراهم ديدم ، به ياد روزهاى گذشته افتادم كه چه روزهايى بر من گذشت و اكنون در چه حالى هستم ! از اين رو خواستم قبل از هر چيز شكر نعمت را بجاى آورم ، شبها را تا به صبح مشغول تلاوت قرآن و عبادت گشتم و روزها را روزه گرفتم و در عين حال آنها را در مقابل اين همه نعمتهاى خداوند كه به من عطا نموده چيزى نمى دانم . ولى تصميم دارم از امشب زندگى عادى را شروع كنم و رضايت همسر و خويشان او را جلب نمايم ، ديگر از من شكايت نخواهند داشت .

رسول خدا زياد را به حضور خواست و عين جريان را به اطلاع ايشان رسانيد.

جويبر و ذلفا شب چهارم به وصال يكديگر رسيدند و مدتى با خوشى زندگى نمودند تا اينكه جهادى پيش آمد. جويبر با عزم راسخ در آن جنگ شركت كرد و به شهادت رسيد.

پس از شهادت ايشان ذلفا خواستگاران زيادى پيدا كرد، به طورى كه هيچ زنى به اندازه ذلفا در مدينه خواستگار نداشت و براى هيچ زنى به اندازه ذلفا، حاضر نبودند در راهش پول خرج كنند.(٩١)

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

پاورقي

٦٤- آنان كه پيوندهايى كه خداوند به آن امر كرده است برقرار مى كنند و از پروردگارشان مى ترسند و از بدى حساب (روز قيامت ) بيم دارند. رعد: آيه ٢١.

٦٥- بحار: ج ٧٤، ص ٩٦.

٦٦- ظاهرا امام عليه‌السلام اين سجده ها را در زندان انجام مى داده است .

٦٧- خدايا! از تو هنگام مرگ ، راحتى و در وقت حساب ، گذشت را خواهانم .

٦٨- بحار: ج ٤٨، ص ١٠١.

٦٩- بحار: ج ٤٨، ص ١٣٧.

٧٠- بحار: ج ٤٨، ص ١١٥.

٧١- بحار: ج ٧٥، ص ٣٧٦.

٧٢- نحن اقرب اليه من حبل الوريد. سوره ق آيه ١٦.

٧٣- بحار: ج ١٠، ص ٢٠٤ و ج ٤٨، ص ١٧١ و ج ٨٣، ص ٢٩٧ و ٢٩٩.

٧٤- بحار: ج ٤٩، ص ١٠١.

٧٥- بحار: ج ٤٩، ص ١٠٦.

٧٦- بحار: ج ٥٠، ص ٥٥.

٧٧- بحار: ج ٥٠، ص ١٠٤.

٧٨- بحار: ج ٥٠، ص ١٠٥.

٧٩- بحار: ج ٥٠، ص ١٩٧. در تولد، وفات و امامت آن حضرت اقوال ديگرى نيز نقل شده است .

٨٠- بحار: ج ٥٠، ص ١٩٩.

٨١- بحار: ج ٥٠، ص ١٩٩.

٨٢- بحار: ج ٥٠، ص ١٢٩.

٨٣- از سرداران قدرتمند متوكل عباسى بود.

٨٤- بحار ٥٠، ص ١٢٥.

٨٥- بحار: ج ٥٠، ص ٣٠٨.

٨٦- بحار: ج ٥٠، ص ٣١٧. نامه آن حضرت در كتب ديگر بيش از اين مقدار نقل شده .

٨٧- بحار: ج ٣٦، ص ٣٣٧ و ج ٥١، ص ١٠٨.

٨٨- بحار: ج ٤٤، ص ٢٠ و ج ٥٢، ص ٢٨٠.

٨٩- بحار: ج ٥١، ص ٢٩٥.

٩٠- بحار: ج ٥٢، ص ١٧٤.

٩١- بحار: ج ٢٢، ص ١١٧.

۳

## ٧٤ - او مادر من هم بود

بسْم الله الْرَّحْمن الْرَّحيم هنگامى كه مادر اميرالمؤ منين (فاطمه بنت اسد) از دنيا رفت ، حضرت على عليه‌السلام در حالى كه اشك از چشمان مباركشان جارى بود، محضر رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم رسيد.

پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم پرسيدند:

چرا اشك مى ريزى ؟ خداوند چشمانت را نگرياند!

على عليه‌السلام : مادرم از دنيا رفت .

پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم : او مادر من هم بود و سپس گريه كرد. پيراهن و عباى خود را به على عليه‌السلام داد و فرمود:

با اينها او را كفن كنيد و به من اطلاع دهيد! پس از فراغ از غسل و كفن حضرت را در جريان كار گذاشتند آنگاه به محل دفن حركت دادند.

رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم جنازه را تشييع كرد قدمها را با آرامى برمى داشت و آرام بر زمين مى گذاشت . در نماز وى هفتاد تكبير گفت . سپس ‍ داخل قبر شد و با دست مباركش لحد قبر را درست كرد كمى در قبر دراز كشيد و برخواست جنازه را در قبر گذاشت ، خطاب به فاطمه فرمود:

فاطمه !

جواب داد:

لبيك يا رسول الله ! فرمود:

آنچه را خدا وعده داده بود درست دريافتى ؟

پاسخ داد:

بلى ! خداوند شما را بهترين پاداش مرحمت كند.

حضرت تلقينش را گفت از قبر بيرون آمد. خاك بر قبر ريختند. مردم كه خواستند برگردند ديدند و شنيدند رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود:

پسرت ! پسرت !

پس از پايان مراسم دفن پرسيدند:

يا رسول الله ! شما را ديديم كارهايى كردى كه قبلا با هيچكس چنين كارى نكرده بودى ؟ لباس خود را به او كفن كردى با پاى برهنه و آرام ، آرام او را تشييع نمودى ، با هفتاد تكبير برايش نماز گزاردى در قبر وى خوابيدى و لحد را با دست خود درست كردى و فرمودى : پسرت ! پسرت !

پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود:

همه اينها داراى حكمت است .

اما اينكه لباس خود را به او كفن كردم به خاطر اين بود كه روزى از قيامت صحبت كردم و گفتم : مردم در آن روز برهنه محشور مى شوند فاطمه خيلى ناراحت شد و گفت : واى از اين رسوايى ! من لباسم را به او كفن كردم و از خداوند خواستم كفن او نپوسد و با همان كفن وارد محشر گردد.

و اينكه با پاى برهنه و آرام او را تشييع كردم به خاطر ازدحام فرشتگان بود كه براى تشييع فاطمه آمده بودند.

و اينكه در نماز هفتاد تكبير گفتم براى اين بود كه فرشتگان در هفتاد صف بر نماز فاطمه ايستاده بودند.

و اينكه در قبرش خوابيدم بدين جهت بود روزى به او گفتم : هنگامى كه ميت را در قبر گذاشتند قبر بر او فشار مى دهد و دو فرشته (نكير و منكر) از او سؤ الاتى مى كنند. فاطمه ترسيد و گفت :

واى از ضعف و ناتوانى ! آه ! به خدا پناه مى برم از چنين روزى ! من در قبرش ‍ خوابيدم تا فشار قبر از او برداشته شود.

و اينكه گفتم : پسرت ! پسرت !

چون آن دو فرشته وارد قبر شدند از فاطمه پرسيدند پروردگارت كيست ،

گفت : پروردگارم الله است .

پرسيدند: پيغمبرت كيست ؟

پاسخ داد: محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم پيغمبر من است .

پرسيدند: امامت كيست ؟ فاطمه حيا كرد از اينكه بگويد فرزندم على است . لذا من گفتم :

پسرت ! پسرت ! على بن ابى طالب عليه‌السلام است و خداوند نيز از او پذيرفت .(٩٢)

## ٧٥ - مناظره دانشمند شيعى با يك عالم سنى

بسْم الله الْرَّحْمن الْرَّحيم گروهى از شاگردان امام صادق عليه‌السلام از جمله هشام در محضر آن حضرت بودند، امام به هشام رو كرد و فرمود:

مناظره اى كه بين تو و عمر و بن عبيد (٩٣) واقع شده براى ما بيان كن !

هشام : فدايت شوم من شما را خيلى بزرگ مى دانم و از سخن گفتن در حضور شما حيا مى كنم ، زيرا زبانم در محضر شما توان سخن گفتن را ندارد!

امام : هر وقت ما دستور داديم شما اطاعت كنيد.

هشام : به من اطلاع دادند كه عمروبن عبيد روزها در مسجد بصره با شاگردانش مى نشيند و پيرامون (امامت و رهبرى بحث و گفتگو مى كند و عقيده شيعه را در مساءله امامت بى اساس مى داند).

اين خبر براى من خيلى سنگين بود. به اين جهت از كوفه حركت كرده ، روز جمعه وارد بصره شدم و به مسجد رفتم . ديدم عمروبن عبيد در مسجد نشسته و گروه زيادى گرداگرد او حلقه زده بودند و از او پرسشهايى مى كردند و او هم پاسخ مى گفت .

من هم در آخر جمعيت ميان حاضران نشستم . آنگاه رو به عمرو كرده ، گفتم :

اى مرد دانشمند! من مرد غريبى هستم ، آيا اجازه مى دهى از شما سواءلى كنم ؟ عمرو گفت :

آرى ! هر چه مى خواهى بپرس .

گفتم :

آيا شما چشم دارى ؟

گفت : اين چه پرسشى است مطرح مى كنى ، مگر نمى بينى كه چشم دارم ديگر چرا مى پرسى ؟

گفتم پرسشهاى من از همين نوع است ؟

گفت : گرچه پرسشهاى تو بى فايده و احمقانه است ولى هر چه دلت مى خواهد بپرس !

گفتم : آيا شما چشم دارى ؟

گفت : آرى !

- با چشم چه كار مى كنى ؟

- ديدنيها را مى بينم و رنگ و نوع آنها را تشخيص مى دهم .

- آيا بينى دارى ؟

- آرى !

- با آن چه مى كنى ؟

- با آن بوها را استشمام كرده و بوى خوب و بد را تميز مى دهم .

- زبان هم دارى ؟

- آرى !

- با آن چه كارى انجام مى دهى ؟

- با آن حرف مى زنم ، طعم غذاها را تشخيص مى دهم .

- آيا گوش هم دارى ؟

- آرى ؟

- با آن چه مى كنى ؟

- با آن صداها را مى شنوم و از يكديگر تميز مى دهم .

- آيا دست هم دارى ؟

- آرى !

- با آن چه مى كنى ؟

- با دست كار مى كنم .

- آيا قلب (مركز ادراكات ) هم دارى ؟

- آرى !

- با قلب چه نفعى مى برى ؟

- چنانچه اعضا و جوارح ديگر من دچار خطا و اشتباه شود، قلب اشتباه و خطا را از آنها برطرف مى سازد.

- آيا اعضا از قلب بى نياز نيست ؟

- نه ، هرگز.

- اگر اعضا بدن صحيح و سالم باشند، چه نيازى به قلب دارند؟

- اعضاء بدن هرگاه در آنچه مى بويد يا مى بيند يا مى شنود يا مى چشد، شك و ترديد كنند فورا به قلب (مركز ادراكات ) مراجعه مى كنند تا ترديدشان برطرف شده يقين حاصل كنند.

- بنابراين خداوند قلب را براى رفع شك و ترديد قرار داده است .

- آرى !

- اى مرد عالم ! هنگامى كه خداوند براى تنظيم اداره امور كشور كوچك تن تو، رهبرى به نام قلب قرار داده تا صحيح را از باطل تشخيص دهد و ترديد را از آنان برطرف سازد، چگونه ممكن است خداى مهربان پس از رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آن همه بندگان خود را بدون رهبر وابگذارد، تا در شك حيرت به سربرند و امام و راهنمايى قرار ندهد تا در موارد مختلف به او مراجعه كنند و در نتيجه به انحراف و نابودى كشيده شوند!؟ هشام مى گويد:

در اين وقت ((عمرو)) ساكت شد ديگر نتوانست پاسخى بگويد. پس از مدتى تاءمل روى به من كرد و گفت :

تو هشام بن حكم هستى ؟

گفتم : نه . (اين جواب توريه يا دروغ مصلحت آميز بوده .)

عمرو: آيا با او ننشسته اى و در تماس نبوده اى ؟

هشام : نه .

عمرو: پس تو اهل كجا هستى ؟

هشام : از اهل كوفه هستم .

عمرو: پس تو همان هشام هستى .

هشام : هنگامى كه فهميد من شيعه و از شاگردان امام صادق هستم از جا برخواست و مرا به آغوش كشيد و در جاى خود نشانيد و تا من در آن مكان بودم حرفى نزد.

آنگاه كه سخن هشام به اينجا رسيد امام صادق عليه‌السلام خنديد و فرمود:

هشام ! اين طرز مناظره را از چه كسى آموخته اى ؟

هشام : آنچه از شما ياد گرفته بودم بيان كردم .

امام صادق عليه‌السلام : هذا و الله مكتوب فى صحف ابراهيم و موسى : قسم به خدا! اين طرز مناظره تو در صحف ابراهيم و موسى نوشته شده است . (٩٤)

## ٧٦ - سلمان فارسى و جوان بيهوش

بسْم الله الْرَّحْمن الْرَّحيم روزى سلمان فارسى در كوفه از بازار آهنگران مى گذشت ، جوانى را ديد كه بى هوش روى زمين افتاده و مردم به اطرافش جمع شده اند.

مردم خدمت سلمان رسيده از او تقاضا كردند كه بر بالين جوان آمده دعايى به گوش او بخواند!

هنگامى كه سلمان نزد جوان آمد، جوان او را ديد به حال آمد و سرش را بلند كرد و گفت :

يا سلمان ! اين مردم تصور مى كنند من مرض صرع (عصبى ) دارم و به اين حال افتاده ام ، ولى چنين نيست ، من از بازار مى گذشتم ، ديدم آهنگران چكش هاى آهنين بر سندان مى كوبند، به ياد فرموده خداوند افتادم كه مى فرمايد: (وَلَهُم مَّقَامعُ منْ حَديدٍ) : بالاى سر اهل جهنم چكش هايى از آهن هست .

از ترس خدا عقل از سرم رفت و اين حالت به من روى داد.

سلمان به آن جوان علاقه مند شده و محبت وى در دلش جاى گرفت و او را برادر خود قرار داد.

و هميشه در كنار يكديگر بودند تا جوان مريض شد، در حال جان كندن بود، سلمان به بالين او آمد و بالاى سرش نشست .

آنگاه به ملك الموت خطاب كرد و گفت :

اى ملك الموت ! با برادرم مدارا و مهربانى كن !

از ملك الموت جواب آمد كه اى سلمان ! من نسبت به همه افراد مؤ من مهربان و رفيق هستم .(٩٥)

## ٧٧ - برخويشتن بدى نكن !

بسْم الله الْرَّحْمن الْرَّحيم شخصى به اباذر نوشت :

به من چيزى از علم بياموز!

اباذر در جواب گفت :

دامنه علم گسترده تر است ولى اگر مى توانى بدى نكن بر كس كه دوستش ‍ مى دارى .

مرد گفت :

اين چه سخنى است كه مى فرمايى آيا تاكنون ديده ايد كسى در حق محبوبش بدى كند؟

اباذر پاسخ داد:

آرى ! جانت براى تو از همه چيز محبوب تر است . هنگامى كه گناه مى كنى بر خويشتن بدى كرده اى .(٩٦)

## ٧٨ - نبرد بى ارزش !

بسْم الله الْرَّحْمن الْرَّحيم در مدينه مردى بود به نام ((قزمان )) هر وقت سخنى از او به ميان مى آمد و از كارهاى نيكش صحبت مى شد، پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم مى فرمود:

او اهل آتش جهنم است .

هنگامى كه جنگ احد پيش آمد، قزمان در ميدان نبرد، با شهامت جنگيد و به تنهايى تعدادى از كفار را كشت .

سرانجام زخمهاى سنگين برداشت ، همراهان او را به خانه هاى ((بنى ظفر)) بردند. بعضى خدمت رسول خدا آمدند و ماجراى قزمان را گفتند.

حضرت فرمود:

خداوند هر آنچه را كه اراده كرد، انجام مى دهد. عده اى از مسلمانان در كنار بستر او بودند و به او مى گفتند:

بهشت بر تو مژده باد! زيرا امروز، در راه خدا سخت كوشش و فداكارى كردى و خويشتن را به خطر انداختى .

قزمان در جواب گفت :

مژده بهشت براى چيست ؟ به خدا سوگند، فداكارى و جنگم تنها به خاطر دفاع از قبيله و فاميلم بود، اگر موضوع قبيله و فاميل نبود هرگز به جنگ حاضر نمى شدم .

وقتى زخمهاى بدن ، او را به شدت رنج داد تيرى از تيردان بيرون كشيد و با آن رگى از بدن خود را بريد، بدين وسيله خودكشى كرده به زندگى خود پايان داد.(٩٧)

## ٧٩ - وَلَهُم مَّقَامعُ منْ حَديدٍ - مردى دست و پاى بريده سخن مى گويد

بسْم الله الْرَّحْمن الْرَّحيم دختر رشيد هجرى (صحابه خاص اميرالمؤ منين ) مى گويد:

پدرم گفت : اميرالمؤ منين به من فرمود:

اى رشيد! چگونه صبر و تحمل خواهى كرد، آنگاه كه پسر زن بدكاره ، تو را دستگير كرده و دستها، پاها و زبان تو را ببرد؟

عرض كردم :

يا اميرالمؤ منين ! آيا عاقبت اين كار رفتن به بهشت و رسيدن به رحمت الهى خواهد بود؟

فرمود:

آرى ! تو در دنيا و آخرت با من هستى .

دختر رشيد مى گويد:

چند روز بيشتر نگذشته بود كه ماءمور عبيدالله بن زياد از پى پدرم آمد. پدرم به نزد فرزند زياد رفت . و ابن زياد او را مجبور كرد از اميرالمؤ منين تبرى جويد. پدرم نپذيرفت .

سپس گفت :

على به تو خبر داده است كه چگونه مى ميرى ؟

پدرم گفت :

دوستم اميرالمؤ منين فرموده است كه تو مرا به برائت از او دعوت مى كنى و من نخواهم پذيرفت و تو دست ها، پاها و زبان مرا قطع خواهى كرد. ابن زياد گفت :

به خدا سوگند! دروغ او را آشكار خواهم كرد!

آنگاه دستور داد دستها و پاهايش را بريدند و زبانش را رها كردند سپس او را بسوى منزل حركت دادند، گفتم :

پدر جان ! از قطع دستها و پاهايت خيلى ناراحتى ؟

گفت :

نه ، دخترم ! فقط اندكى احساس درد مى كنم .

هنگامى كه پدرم را از قصر بيرون آوردند در حالى كه مردم دورش را گرفته بودند گفت :

كاغذ و قلم بياوريد تا از حوادث آينده و رويدادهايى كه تا روز قيامت واقع خواهد شد - كه از سرورم اميرمؤ منان شنيده ام - شما را خبر دهم . آنگاه قسمتى از حوادث آينده را بازگو كرد.

ابن زياد از اين جريان آگاهى يافت ، كسى را فرستاد زبان او را نيز بريدند و در همان شب به رحمت خداوندى پيوست .(٩٨)

## ٨٠ - حنظله ، غسيل الملائكه

بسْم الله الْرَّحْمن الْرَّحيم در مدينه جوانى بود به نام حنظله از قبيله خزرج . در آستانه جنگ احد مقدمه عروسى او با دختر عبدالله پسر اُبى شروع شده بود.

شبى كه رسول خدا دستور داد مسلمانان براى جنگ ، از مدينه به سوى احد حركت نمايند، حنظله همان شب را از پيامبر اجازه گرفت مراسم عروسى را انجام دهد و فردايش به سپاه اسلام ملحق گردد.

پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم اجازه داد. حنظله پس از انجام عمل زفاف ، در حال جنب براى جنگ آماده شد.

نجمه (تازه عروس ) چهار نفر از زنها را حاضر نمود و ايشان را براى وقوع عمل زناشويى شاهد گرفت .

زنها از نجمه پرسيدند:

چرا زنها را شاهد گرفتى ؟

در پاسخ گفت :

من در خواب ديدم درى از آسمان باز شد حنظله از آن به آسمان داخل گرديد، دوباره آسمان به هم متصل شد من فهميدم كه حنظله شهيد خواهد شد - اين كار را كردم تا بعدا مورد تهمت قرار نگيرم -

- حنظله پيش از اذان صبح خود را به رسول الله رساند و نماز صبح را با تيمم خواند.

آنگاه وارد ميدان نبرد شد، ناگاه ابوسفيان را ديد كه اسبش را ميان دو لشكر به جولان آورده است . حنظله با يك حمله اسب او را پى كرد، ابوسفيان از اسب سرنگون به زمين افتاد، فرياد زد و از قريش براى نجات خود كمك خواست . سپس پا شد رو به فرار گذاشت . حنظله همچنان در تعقيب او بود كه مردى از كفار به جنگ او آمد حنظله با او جنگيد و به شهادت رسيد.

پيامبر فرمود:

فرشتگان را ديدم حنظله را بين زمين و آسمان با باران ابر سفيد در ظرفى از نقره شستشو مى كنند، از آن پس او را حنظله غسيل الملائكه مى ناميدند.(٩٩)

## ٨١ - اولين سرى كه در اسلام به فراز نيزه رفت

بسْم الله الْرَّحْمن الْرَّحيم پيامبر اسلام سپاهى را براى جنگ فرستاد و به آنان فرمود:

در فلان شب و فلان ساعت راه را گم مى كنيد. هنگامى كه راه را گم كرديد به سمت چپ برويد! وقتى طرف چپ رفتيد، شخصى را مى بينيد كه در ميان گوسفندانش مى باشد، راه را از ايشان بپرسيد، او خواهد گفت :

تا مهمان من نشويد راه را به شما نشان نخواهم داد.

او گوسفندى مى كشد و از شما پذيرايى مى كند، آنگاه راه را به شما نشان مى دهد. شما سلام مرا به او برسانيد و بگوييد من در مدينه ظهور كرده ام .

لشكر حركت كرد. همان شب كه پيغمبر فرموده بود راه را گم كردند، به طرف چپ رفتند با عمروبن حمق مواجه شدند. وى پس از پذيرايى از لشكر راه را نشان داد ولى فراموش كردند سلام رسول خدا را به ايشان برسانند.

وقتى كه خواستند حركت كنند عمروبن حمق پرسيد آيا پيغمبرى در مدينه ظهور كرده است ؟

گفتند آرى !

عمربن حمق پس از شنيدن اين مژده به سوى مدينه حركت نمود خود را محضر پيامبر رساند و مسلمان شد. مدتى در حضور پيغمبر مانده بود حضرت به او فرمود به وطن خود برگرد! هنگامى كه على بن ابى طالب خليفه شد نزد او برو!

عمربن حمق به وطن خود بازگشت . وقتى كه اميرالمؤ منين به كوفه آمد عمرو نيز به خدمت حضرت رسيد و در حضور امام ماند.

روزى على عليه‌السلام به عمربن حمق فرمود: خانه دارى ؟

عمرو گفت : آرى !

فرمود: آن خانه را بفروش و ميان قبيله ازد خانه بخر! زيرا هنگامى كه از ميان شما رفتم فرمانروايان ستمگر در تصميم كشتن تو خواهند بود، ولى قبيله ازد از تو حمايت مى كنند و نمى گذارند تو را بكشند، تو از كوفه به سوى موصل خواهى رفت ، در بين راه به مرد زمين گيرى بر مى خورى ، در كنار او مى نشينى و آب مى خواهى وى به تو آب مى دهد. سپس از تو احوال پرسى مى كند شما وضع خود را براى وى توضيح بده و او را به دين اسلام دعوت كن ! او مسلمان خواهد شد. آنگاه به رانهاى وى دست بمال ! خداوند پاى او را شفا خواهد داد و برمى خيزد و همراه تو مى شود.

مقدارى راه كه طى كردى به مرد كورى بر مى خورى ، از او هم آب طلب مى كنى او به تو آب خواهد داد، تو حال خود را به ايشان نيز بگو و او را به اسلام دعوت كن ! پس از آن كه مسلمان شد، دستانت را به چشمان او بكش ! چشمانش را خداوند شفا خواهد داد و او نيز با تو همراه مى شود و اين دو رفيق ، بدن تو را دفن مى كنند.

عده اى سوار براى دستگيرى ، تو را تعقيب خواهند نمود و در نزديكى قلعه موصل به تو مى رسند. هنگامى كه سواران را ديدى از اسب پياده شده داخل آن غار مى شوى كه در آن حدودهاست . زيرا بدكاران جن و انس در ريختن خون تو شريك خواهند شد.

پس از آن كه اميرالمؤ منين عليه‌السلام به شهادت رسيد، ماءمورين معاويه خواستند عمروبن حمق را دستگير كرده و به شهادت برسانند از كوفه به موصل فرار نمود هر چه على عليه‌السلام فرموده بود، پيش آمد.

عمرو به همه دستورات امام عمل كرد. وقتى كه به نزديك قلعه موصل رسيد، به آن دو همراهش گفت : به طرف كوفه نگاه كنيد! اگر چيزى ديديد به من اطلاع دهيد.

ايشان گفتند:

سوارانى مى بينيم كه مى آيند. عمرو پياده شد، اسبش را رها نمود و داخل غار شد ناگهان مار سياهى آمد و او را نيش زد و كشت !

هنگامى كه سواران رسيدند، اسب را ديدند. گفتند: اين اسب مال اوست . مشغول جستجوى وى شدند، ناگاه جسدش را در ميان غار پيدا كردند، ولى به هر عضو از اعضايش كه دست مى زدند از هم جدا مى شد.

عاقبت سر مبارك وى را از پيكرش جدا نموده و نزد معاويه آوردند!

معاويه دستور داد سر مقدس وى را بالاى نيزه زدند. اين اولين سرى بود كه در اسلام بر فراز نيزه رفت .(١٠٠)

## ٨٢ - دانشمند ديوانه

بسْم الله الْرَّحْمن الْرَّحيم نعمان پسر بشير مى گويد:

من با جابر پسر يزيد جعفى ، از شيعيان مخلص امام باقر عليه‌السلام همسفر بودم . در مدينه محضر امام باقر عليه‌السلام شرفياب شد و با آن حضرت ديدار كرد و خوشحال برگشت . از مدينه به سوى كوفه حركت كرديم . روز جمعه بود. در يكى از منزلگاهها نماز ظهر را خوانديم ، همين كه خواستيم حركت كنيم ، مردى بلند قد گندمگون پيدا شد و نامه اى در دست داشت كه امام باقر عليه‌السلام به جابر نوشته بود و مهر گلى كه بر آن زده بود هنوز تر بود. جابر نامه را گرفت و بوسيد و بر ديدگانش گذاشت و پرسيد:

چه وقت از محضر سرورم امام باقر مرخص شدى ؟

پاسخ داد:

هم اكنون از امام جدا شدم .

جابر پرسيد:

پيش از نماز ظهر يا بعد از نماز؟

گفت :

بعد از نماز.

جابر چون نامه را خواند بسيار غمگين شد و ديگر او را خوشحال نديديم .

شب هنگام وارد كوفه شديم و چون صبح شد، به ديدار جابر رفتم . ديدم از خانه بيرون آمده ، چند عدد استخوان ، مانند گلوبند بر گردن آويخته و بر يك نى سوار شده و فرياد مى زند: (منصوربن جمهور) اميرى است بدون ماءمور و استاندارى است بركنار شده و از اين گونه حرفها مى زد.

جابر نگاهى به من كرد و من هم نگاهى به او كردم ، ولى با من سخنى نگفت ، و من نيز حرفى نزدم اما به حال او گريستم .

جمعيت زياد اطراف او را گرفته بودند. جابر با آن حال وارد ميدان كوفه شد و در آنجا با كودكان به بازى پرداخت . مردم مى گفتند: جابر ديوانه شده ، جابر ديوانه شده .

چند روز بيشتر نگذشته بود كه نامه اى از هشام بن عبدالملك (خليفه اموى ) رسيد كه به استاندار كوفه دستور داده بود جابر را پيدا كرده گردن او را بزند و سرش را به خليفه ارسال كند.

استاندار كوفه از حاضران مجلس پرسيد:

جابر كيست ؟

گفتند:

مردى دانشمند، فاضل و راوى حديث بود، ولى افسوس اكنون ديوانه است و بر نى سواره شده و در ميدان كوفه با كودكان بازى مى كند.

استاندار كوفه خود به ميدان كوفه آمد، ديد جابر سوار بر نى شده با كودكان بازى مى كند. گفت :

- خدا را شكر كه مرا از كشتن چنين انسانى نگه داشت و دستم را به خون وى آلوده نساخت .

طولى نكشيد منصور همان طور كه جابر (با جمله اى امير است بدون ماءمور) خبر داده بود از مقام استاندارى بركنار شد.(١٠١)

و به اين گونه امام عليه‌السلام صحابه ارزشمند خود را از مرگى حتمى نجات داد.

## ٨٣ - لنگه كفش به دست

بسْم الله الْرَّحْمن الْرَّحيم در دوران جاهليت مردى بود به نام جميل پسر معمر فهرى حافظه اى بسيار قوى داشت ، به طورى كه هر چه مى شنيد حفظ مى كرد و مى گفت من داراى دو قلب (دو عقل ) هستم كه با هر كدام از آنها بهتر از محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم مى فهمم ! از اين رو مشركان قريش نيز او را صاحب دو قلب مى شناختند.

در جنگ بدر دشمنان اسلام فرار كردند جميل پسر معمر نيز با آنان فرار مى كرد.

ابوسفيان او را ديد كه يك لنگه كفشش در پاى وى و كفش ديگرش را به دست گرفته فرار مى كند. گفت :

اى پسر معمر چه خبر است ؟

جميل گفت :

لشكر فرار كرد.

ابوسفيان : پس چرا لنگه كفشى را در دست دارى و لنگه ديگرى در پا؟

جميل : به راستى از ترس محمد توجه نداشتم و خيال مى كردم هر دو لنگه در پاى من است .(١٠٢) آرى ! در دگرگونى روزگار، شخصيت انسان آشكار مى گردد.

## ٨٤ - بانويى در محضر هشت امام معصوم

بسْم الله الْرَّحْمن الْرَّحيم حبابه والبيه (١٠٣) مى گويد:

اميرالمؤ منين على عليه‌السلام را در محل پيش تازان لشكر ديدم ، در دستش ‍ تازيانه دو سر بود و با آن ، فروشندگان ماهى بى فلس و مار ماهى و ماهى طافى (كه حرامند) را مى زد و مى فرمود:

اى فروشندگان مسخ شده هاى بنى اسرائيل و لشكر بنى مروان !

فرات بن احنف عرض كرد:

يا اميرالمؤ منين لشكر بنى مروان كيانند؟

حضرت فرمود:

مردمى بودند كه ريشهاى خود را مى تراشيدند و سبيلهايشان را تاب مى دادند.

حبابه مى گويد:

من گوينده اى را خوش بيان تر از على عليه‌السلام نديده بودم ، به دنبالش ‍ رفتم تا در محل نشيمن مسجد كوفه نشست .

عرض كردم :

يا اميرالمؤ منين ! خدا رحمتت كند! نشانه امامت چيست ؟

امام على عليه‌السلام در پاسخ - به سنگ كوچكى اشاره كرد - و فرمود: آن را بياور!

من سنگ كوچك را به حضرت دادم ، امام با انگشتر خود به آن مهر زد، سپس فرمود:

اى حبابه ! هر كسى ادعاى امامت كرد و توانست مثل من اين سنگ را مهر زند، بدان كه او امام است و اطاعت از او واجب مى باشد و نيز امام كسى است كه هر چه را بخواهد از او پنهان نگردد.

حبابه مى گويد:

از محضر اميرالمؤ منين رفتم . مدتى گذشت حضرت به شهادت رسيد، نزد امام حسن عليه‌السلام كه در مسند اميرالمؤ منين نشسته بود و مردم از او سؤ ال مى كردند، رفتم .

هنگامى كه مرا ديد، فرمود:

اى حبابه والبيه !

عرض كردم :

بلى ، سرورم !

فرمود:

آنچه همراه دارى بياور!

من آن سنگ كوچك را به حضرت دادم با انگشتر خود با آن مهر زد همچنان كه اميرالمؤ منين مهر زده بود.

پس از امام حسن ، خدمت امام حسين عليه‌السلام كه در مسجد پيامبر خدادر مدينه بود - رسيدم مرا نزد خود خواست و به من خوشآمد گفت و فرمود:

در ميان دليل امامت ، آنچه را كه تو مى خواهى موجود است . آيا دليل امامت را مى خواهى ؟

عرض كردم :

بلى ، سرور من !

فرمود:

آنچه همراه دارى بياور!

من آن سنگ را به حضرت دادم امام مهر خود را بر آن زد و مهر در آن سنگ نقش بست .

پس از شهادت امام حسين به خدمت امام زين العابدين رسيدم . آن چنان پير شده بودم ضعف و ناتوانى اندامم را فرا گرفته بود و من آن وقت خود را صد و سيزده سال مى دانستم ، امام را ديدم در حال ركوع و سجود بوده و مشغول عبادت است . - و به من توجه ندارد، من هم توان آنجا ماندن را نداشتم - از دريافت نشانه امامت ، نااميد شدم . در اين وقت حضرت با انگشت سبابه خود به من اشاره كرد به محض اشاره آن حضرت جوانى من برگشت . منتظر شدم امام نماز را تمام كرد.

عرض كردم :

سرور من ! از دنيا چقدر گذشته و چقدر باقى مانده است ؟

فرمود:

نسبت به گذشته آرى ، اما نسبت به آينده نه . (گذشته را مى توان معلوم كرد، به آن آگاهيم ، ولى باقى مانده را كسى آگاه نيست ، آن را خدا مى داند).

آنگاه فرمود:

آنچه همراه خود دارى بياور!

من سنگ كوچك را به امام سجاد دادم آن حضرت نيز مهر زد. سپس محضر امام باقر رفتم ، او نيز بر آن سنگ مهر زد. بعد از آن خدمت امام صادق رسيدم آن حضرت نيز بر آن سنگ مهر زد. پس از آن سنگ را به خدمت امام كاظم عليه‌السلام تقديم نمودم . او نيز مهر كرد. سپس محضر امام رضا عليه‌السلام رفتم آن حضرت نيز همان سنگ كوچك را مهر زد. حبابه والبيه پس از آن ، نه ماه زندگى كرد و در سن ٢٣٦ دار دنيا را وداع نمود.(١٠٤)

## ٨٥ - حاضر جوابى

بسْم الله الْرَّحْمن الْرَّحيم روزى عقيل (برادر على عليه‌السلام ) به مجلس معاويه وارد شد و عمروبن عاص نيز در كنار معاويه بود.

معاويه به عمرو عاص گفت : اكنون با مسخره كردن عقيل تو را به خنده مى آورم . عقيل پس از ورود سلام كرد.

معاويه گفت :

خوش آمدى ، اى كسى كه عمويش ابولهب است .

عقيل در پاسخ گفت :

آفرين بر كسى كه عمه اش (حمالة الحطب فى جيدها حبل من مسد) است .

هر دو راست گفته بودند، چون ابولهب عموى عقيل و زن او (ام جميل ) عمه معاويه بود.

معاويه ساكت نشد و بار ديگر گفت :

درباره عمويت چه فكر مى كنى ؟ او اكنون در كجاست ؟

عقيل در جواب گفت :

وقتى به جهنم رفتى ، طرف چپت را نگاه كن ! ابولهب را خواهى ديد كه روى عمه ات حمالة الحطب افتاده ، آن وقت ببين آيا در ميان آتش جهنم شوهر بهتر است ، يا زنش ؟

معاويه گفت :

به خدا سوگند! هر دو شان بد هستند.(١٠٥)

## ٨٦ - فرزند شجاع از مادر شجاع

بسْم الله الْرَّحْمن الْرَّحيم روزى معاويه به عقيل گفت :

حاجتى دارى ، من بر آورده كنم ؟

عقيل گفت :

آرى ! كنيزى برايم پيشنهاد شده و صاحبش كمتر از چهل دينار نمى فروشد، او را برايم خريدارى كن !

معاويه از راه مزاح گفت :

عقيل تو كه نابينا هستى ، چرا كنيزى به چهل دينار (طلا) مى خرى ، كنيزى به چهل درهم (نقره ) كافى است ، چون تو نابينا هستى ؟

عقيل گفت :

هدف اين است كنيزى لايق بخرم كه فرزندى بزايد كه هنگامى كه او را به غضب آوردى گردنت را بزند.

معاويه خنديد و گفت :

شوخى مى كنم .

سپس دستور داد همان كنيز را برايش خريدند و از آن ، حضرت مسلم به دنيا آمد.

مسلم ١٨ سال داشت كه پدرش عقيل از دنيا رفته بود، روزى به معاويه گفت : من در مدينه زمين دارم ، مبلغ صد هزار داده ام ، مايلم شما آن زمين را به همان قيمت كه خريده ام از من بخرى !

معاويه زمين را خريد و پولش را داد.

امام حسين عليه‌السلام از قضيه باخبر شد. طى نامه اى به معاويه نوشت : معاويه ! تو جوان بنى هاشم (مسلم ) را گول زده اى ، زمينى از او خريده اى كه هرگز مالك آن نخواهى شد. پولت را بگير و زمين را پس بده !

معاويه مسلم را احضار كرد. نامه امام حسين براى او خواند، سپس گفت : اينك پول ما را بده و زمين مال تو است ، شما زمينى فروخته اى كه ملك تو نبوده .

مسلم در پاسخ گفت :

اى معاويه ! سرت را از بدن جدا مى كنم ، ولى پول را نمى دهم .

معاويه از خنده به پشت افتاد و از شدت خنده پاهايش را به زمين كوبيد.

آنگاه گفت : به خدا سوگند! اين همان سخنى است كه پدرت هنگامى كه مادرت را برايش مى خريدم به من گفت .

پس از آن جواب نامه امام حسين را نوشت و اظهار داشت كه من زمين را پس دادم و مبلغ پولش را نيز بخشيدم .

امام حسين فرمود: اى فرزندان ابوسفيان ما شما را فقط از كار زشت باز مى داريم .(١٠٦)

## ٨٧ - آفرين بر چنين مردان شجاع

بسْم الله الْرَّحْمن الْرَّحيم موسى بن بغا از غلامان ترك معتصم (خليفه عباسى ) بود. در ميدان جنگهاى بزرگ مى جنگيد و هميشه سالم از صحنه جنگ بيرون مى آمد و هيچ وقت براى حفظ بدن خود لباس جنگى نمى پوشيد. بعضى او را بر اين كار سرزنش مى كردند.

يك وقت از او پرسيدند كه چرا بدون لباس رزمى در جنگ شركت مى كند؟

در پاسخ گفت :

شبى پيغمبر گرامى را با عده اى از يارانش در خواب ديدم ، به من فرمود:

بغا! درباره يكى از امتهاى من نيكى كردى او براى تو دعا كرد و دعايش ‍ مستجاب شد.

گفتم : كدام مرد؟

فرمود:

همان كسى كه او را از درندگان نجات دادى .

عرض كردم :

از خدا بخواه عمرم طولانى شود.

پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم دست به سوى آسمان بلند كرد و گفت :

خدايا! عمرش را طولانى كن و اجل او را به تاءخير انداز! در آن حال به زبانم آمد عرض كردم : نود و پنج سال ؟

فرمود: آرى ، نود و پنج سال .

مردى در كنارش بود، گفت :

از آفات نيز محفوظ باشد.

پيامبر فرمود:

آرى ، از آفات محفوظ باشد.

من از آن شخص پرسيدم : شما كيستيد؟

فرمود: من على بن ابى طالبم .

از خواب بيدار شدم در همان حال با خود مى گفتم :

على بن ابى طالب .

بغا برخلاف افراد مقتدر آن زمان به اولاد على عليه‌السلام مهربان بود.

از او پرسيدند:

آن مردى كه از درندگان نجاتش دادى ، چه كسى بود؟

در جواب گفت :

مردى را پيش معتصم آوردند كه نسبت بدعت در دين و خلاف عمل به او داده بودند، شب هنگام بين او و معتصم سخنانى رد و بدل شد، معتصم به من دستور داد آن مرد را ميان درندگان بيانداز!

او را به سوى حيوانات درنده مى بردم و در دل بر او غضبناك بودم ولى در بين راه شنيدم كه مى گويد:

خدايا! تو مى دانى جز براى تو سخن نگفتم و تنها در راه يارى به دين و يگانگى تو قدم برداشتم و نظرم فقط قرب و نزديكى تو بود و براى اطاعت از فرمان تو و پايدارى حق در مقابل كسى كه مخالفت تو را مى كرد، ايستادگى نمودم . خدايا! اكنون مرا تسليم آنان مى كنى ؟

از سخنان وى لرزه بر اندامم افتاد، دلم به حالش سوخت . از وضع او ناراحت شدم . با اين كه چيزى به محل درندگان نمانده بود از بين راه او را برگرداندم و به خانه خود برده ، پنهانش نمودم .

پيش معتصم رفتم ، پرسيد:

چه كردى ، ميان درندگان انداختى ؟

گفتم : آرى !

پرسيد:

در بين راه چه مى گفت ؟

گفتم :

من ترك زبانم ، عربى را درست نمى فهمم . او عربى سخن مى گفت ، متوجه نشدم چه مى گويد.

سحرگاه در را باز كردم ، به او گفتم :

اكنون درها را گشودم و تو را آزاد كردم ، اما بدان من خود را فداى تو نمودم و از اين مرگ نجاتت دادم ، سعى كن تا معتصم زنده است خود را آشكار نكنى و خود را به كسى نشان ندهى ! او هم پذيرفت .

سپس پرسيدم :

چه كرده بودى ، جريان گرفتاريت چه بود؟

گفت :

يك نفر از صاحب منصبان خليفه در شهر ما از مقام خود سوء استفاده كرده آشكارا فسق و فجور مى كرد، به ناموس مردم تجاوز مى نمود، حقوق بيچارگان را پايمال مى كرد و به هيچ گونه دستورات دين را رعايت نمى نمود. كم كم گروهى را از عقيده مذهبى خارج مى كرد و افراد مثل خودش را مى افزود. در اين فكر بودم كه يك چنين فرد آلوده بايد از جامعه ما برداشته شود. ولى كسى را نيافتم از من پشتيبانى كند تا هر چه زودتر كار او را بسازيم .

بالاخره يك شب خودم تنها حمله كرده او را كشتم ، زيرا كارهاى زشت او از نظر دين اسلام همين كيفر را داشت و جزايش فقط مرگ بود و براى اين كار مرا دستگير كرده به اينجا آورده اند.(١٠٧)

## ٨٨ - ماجراى تهمت به همسر پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم

بسْم الله الْرَّحْمن الْرَّحيم عايشه مى گويد:

رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم هر وقت مى خواست سفرى برود، در بين همسرانش قرعه مى انداخت ، به نام هر كدام مى آمد او را همراه خود مى برد، در يكى از سفرها قرعه به نام من در آمد و من همراه پيامبر به سوى جنگ بنى مصطلق حركت كردم ، براى اين كه دستور حجاب آمده بود من در هودجى پوشيده بودم . جنگ خاتمه يافت و ما برگشتيم . نزديك مدينه رسيده بوديم ، شب بود هنگام حركت لشكر نزديك بود، من براى انجام حاجتى كمى از لشكر فاصله گرفتم وقتى برگشتم ديدم ، گردن بندم افتاده است . براى پيدا كردن آن بازگشتم ، قدرى معطل شدم و پيدا كردم ، وقتى برگشتم ، ديدم لشكر حركت كرده و هودج مرا بر شتر گذارده اند به خيال اين كه من در آن هستم ، چون زنان در آن زمان به خاطر كمبود غذا سبك وزن بودند و به علاوه من هم سن و سالى نداشتم . در آن محل يكه و تنها ماندم و فكر مى كردم وقتى كه به منزلگاه رسيدند، متوجه شدند من نيستم به سراغم مى آيند.

من شب را به تنهايى در آن بيابان ماندم ، اتفاقا صفوان يكى از افراد لشكر اسلام كمى دور از لشكر به خواب رفته در آن بيابان مانده بود. هنگام صبح كه مرا از دور ديد نزديك آمد و من نقابم را بر صورتم انداختم مرا كه شناخت به خدا سوگند! يك كلمه با من حرف نزد. شترش را خواباند و من بر آن سوار شدم ، او مهار ناقه را گرفت و حركت كرديم تا به لشكر رسيديم

اين قضيه سبب شد كه عده اى درباره من شايعه پراكنى كنند و عبدالله پسر ابى سلول بيش از همه به اين تهمت دامن مى زد. به مدينه كه رسيديم اين شايعه در شهر پيچيده بود در حالى كه من اصلا از آن خبر نداشتم .

در اين وقت مريض شدم پيامبر خدا به ديدنم آمد ولى محبت گذشته را در او احساس نكردم و نمى دانستم جريان از چه قرار است .

هنگامى كه بهتر شدم و با بعضيها تماس گرفتم ، كم كم به تهمت منافقان پى بردم به دنبال آن بيماريم شدت گرفت .

پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به ديدارم آمد. از حضرت اجازه خواستم به منزل پدرم بروم . موقعى كه به منزل پدرم آمدم از مادرم پرسيدم مردم درباره من چه مى گويند؟

گفت :خودت را ناراحت نكن ! آنان به تو حسد مى ورزند و از اين حرفها مى زنند. من در آن شب نخوابيدم تا به صبح گريستم .

پيامبر خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم با اسامة بن زيد و على بن ابى طالب در اين باره مشورت كرد.

يا رسول الله ! شما به سخن مردم اعتنا نكن او همسر شماست .

على گفت :

شما از كنيز او در اين مورد تحقيق كن !

پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم كنيز را خواست و از او پرسيد:

آيا چيزى كه باعث شك و شبه درباره عايشه شود نسبت به او ديده اى ؟

كنيز گفت :

تاكنون كار خلافى از او نديده ام به خدا سوگند! او را از اين تهمت پاك مى دانم .

عايشه مى گويد:

فكر نمى كردم درباره بى گناهى من آيه اى نازل شود لكن آرزو داشتم پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم راجع به تبرئه من از اين تهمت لااقل خوابى ببيند. تا اين كه خداوند در مورد بى گناهى من آياتى (١٠٨) نازل كرد و پيامبر به من مژده داد و فرمود:

عايشه ! خداوند راجع به تبرئه تو آياتى نازل نموده است . آنگاه من شكر خدا را بجاى آوردم .(١٠٩)

# بخش سوم : پيامبران الهى ، پيامبران و امتهاى گذشته

##  ٨٩ - در كوه بيت المقدس

بسْم الله الْرَّحْمن الْرَّحيم روزى ابراهيم خليل در كوه بيت المقدس به دنبال چراگاهى براى گوسفندانش مى گشت . مردى را ديد كه مشغول نماز است .

ابراهيم پرسيد:

بنده خدا! براى چه كسى نماز مى خوانى ؟

مرد پاسخ داد:

براى خداى آسمان .

ابراهيم : آيا از بستگان تو كسى مانده است ؟

مرد: نه !

- پس از كجا غذا تهيه مى كنى ؟

- در تابستان ميوه اين درخت را مى چينم و در زمستان مى خورم .

- خانه ات كجاست ؟

- به كوه اشاره كرد و گفت آنجاست .

- ممكن است مرا به منزلت ببرى امشب مهمان تو باشم ؟

- در جلوى راه من آبى است كه نمى توان از آن گذشت .

- تو چگونه مى گذرى ؟

- من از روى آب مى روم .

- دست مرا هم بگير شايد خداوند به من قدرت دهد تا از آب بگذرم . پيرمرد دست ابراهيم گرفت هر دو از آب گذشتند و به منزل آن مرد رسيدند. حضرت ابراهيم از او پرسيد:

كدام روز مهمترين روزهاست ؟

مرد عابد گفت :

روز قيامت كه خداوند پاداش اعمال مردم را در آن روز مى دهد.

ابراهيم : خوب است با هم دست به دعا برداريم و از خداوند بخواهيم ما را از شر آن روز نگهدارد.

مرد عابد: دعاى من چه اثرى دارد؟ به خدا سوگند! سى سال است به درگاه خداوند دعايى مى كنم ، هنوز هم مستجاب نشده است !

- مى خواهى بگويم چرا دعايت مستجاب نمى شود؟

- چرا؟ بفرماييد!

- خداوند بزرگ هنگامى كه بنده اى را دوست داشته باشد دعايش را دير اجابت مى كند تا بيشتر مناجات كند و بيشتر از او بخواهد و طلب كند. چون اين حالت را از بنده اش دوست دارد. اما بنده اى كه مورد لطف خدا نيست اگر چيزى درخواست كند، زود اجابت مى كند يا قلبش را از آن خواسته منصرف نموده نااميدش مى كند تا ديگر درخواست نكند. آنگاه پرسيد:

چه دعايى مى كردى ؟

عابد گفت :

سى سال پيش گله گوسفندى از اينجا گذشت ، جوانى زيبا كه گيسوان بلندى داشت گوسفندان را چوپانى مى كرد از او پرسيدم : اين گوسفندان از آن كيست ؟

گفت : از ابراهيم خليل الرحمان است . من آن روز گفتم :

پروردگارا! اگر در روى زمين خليل و دوستى دارى ، او را به من نشان بده .

ابراهيم فرمود:

پيرمرد! خداوند دعايت را اجابت كرده ، من همان ابراهيم خليل الرحمان هستم . آنگاه برخواسته يكديگر را به آغوش كشيدند. (١١٠)

## ٩٠ - مژده جبرئيل

بسْم الله الْرَّحْمن الْرَّحيم ابراهيم خليل مهمان دوست بود هر وقت مهمان برايش نمى آمد، به جستجويش مى پرداخت .

روزى براى يافتن مهمان از خانه بيرون رفته بود، هنگامى كه به منزل برگشت ، شخصى را در خانه ديد.

پرسيد: تو كيستى ؟ و با اجازه چه كسى وارد خانه شده اى ؟

او سه بار جواب داد: با اجازه پروردگار به خانه وارد شده ام .

ابراهيم فهميد او جبرئيل است . خدا را شكر نمود.

جبرئيل : خداوند مرا به سوى بنده اى كه او را براى خود خليل (دوست خالص ) انتخاب كرده ، فرستاد تا به او مژده بدهم .

ابراهيم : او كيست تا دم مرگ خدمتگزارش باشم ؟

جبرئيل : او تو هستى .

ابراهيم : براى چه من خليل خدا شده ام ؟

جبرئيل : زيرا تو هرگز از كسى چيزى نخواستى ، و هرگز نشد كسى چيزى بخواهد و تو به او نداده باشى .

((لا نك لم احدا شيئا قط، و لم تساءل شيئا قط فقلت : لا.)) (١١١)

## ٩١ - نه مالجاويد ماند و نه فرزند

بسْم الله الْرَّحْمن الْرَّحيم لقمان حكيم به فرزندش مى گفت :

فرزندم ! پيش از تو مردم براى فرزندانشان اموالى گرد آوردند. ولى نه ، اموال ماند و نه فرزندان آنها و تو بنده مزدورى هستى . دستور داده اند كار بكنى و مزد بگيرى ! بنابراين كارت را به خوبى انجام بده و اجرت بگير!

در اين دنيا مانند گوسفند مباش كه ميان سبزه زار مشغول چريدن است تا فربه شود و زمان مرگش هنگام فربهى اوست . بلكه دنيا را مانند پل روى نهرى حساب كن كه از آن گذشته و آن را ترك مى كنى كه ديگر به سوى آن برنمى گردى ...

بدان چون فرداى قيامت در برابر خداوند توانا بايستى از چهار چيز سواءل مى شود:

١. جوانيت را در چه راهى از بين بردى ؟

٢. عمرت را در چه راهى نابود نمودى ؟

٣. مالت را از چه راهى به دست آوردى ؟

٤. در چه راهى خرج كردى ؟

فرزندم ! آماده آن مرحله باش و خود را براى پاسخگويى حاضر كن ! (١١٢)

## ٩٢ - دعا با زبان پاك

بسْم الله الْرَّحْمن الْرَّحيم در بنى اسرائيل مردى بود اولادى نداشت . خيلى مايل بود خداوند به او فرزندى عنايت كند. سى سال دعا كرد به نتيجه نرسيد وقتى كه ديد خداوند دعاى او را مستجاب نمى كند، گفت : خدايا! دور از منى ، دعايم را نمى شنوى ؟ يا نزديك به منى ولى دعايم را مستجاب نمى كنى ؟

كسى به خوابش آمد و به او گفت :

سى سال خدا را با زبان بد و هرزه قلب سركش و ناپاك و نيت نادرست خواندى دعايت مستجاب نشد، اينك زبانت را از گناه بازدار و قلبت را از آلودگى پاك كن ! با نيت راست دعا كن ! تا دعايت مستجاب گردد.

مرد از خواب بيدار شد و به دستورات او عمل كرد با زبان و دل پاك خدا را خواند، خداوند هم دعايش را مستجاب نمود، خواسته او برآورده شد و خداوند به او فرزندى عنايت كرد. (١١٣)

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

پاورقی

٩٢- بحار: ج ٦، ص ٢٣٢ و ٢٤١ و ج ٣٥، ص ٨١

٩٣- عمرو بن عبيد (١٢٨٨٠ ه.ق ) در عصر امام صادق عليه‌السلام ، از بزرگان و اساتيد فرقه معتزله بود و از نزديكان دومين خليفه عباسى (منصور دوانيقى ) به شمار مى رفت . شاگردان بسيار در جلسه درس ايشان مى نشست و او مطابق راى خود (برخلاف عقايد شيعه بود) درس مى گفت . هشام بن حكم كه يكى از شاگردان نوجوان و محقق برجسته و دانشمند زبر دست امام صادق بود، روزى در جلسه درس عمرو شركت نموده و مناظره مذكور را با ايشان انجام داده است . (م )

٩٤- بحار: ج ٦١، ص ٢٤٨.

٩٥- بحار: ج ٢٢، ص ٣٨٥.

٩٦- بحار ج ٢٢، ص ٤٠٢

٩٧- بحار: ج ٦، ص ٣٢ و ٣٣.

٩٨- بحار: ج ٤٢، ص ١٢٢ و ج ٧٥، ص ٤٣٣.

٩٩- بحار: ج ٢٠، ص ٥٧.

١٠٠- بحار: ج ٤٤، ص ١٣٠.

١٠١- بحار: ج ٢٧، ص ٢٣ و ج ٤٦، ص ٢٨٢ با اندكى تفاوت .

١٠٢- بحار: ١٦. ص ١٧٩.

١٠٣- نام زنى است از قبيله يمن ، وى از بانوان پرهيزگار با فضيلت بوده و امام رضا او را با لباس خود كفن نمود و دفن كرد.

١٠٤- بحار: ج ٢٥، ص ١٧٥.

١٠٥- بحار: ج ٤٢، ص ١١٤.

١٠٦- بحار: ج ٤٢، ص ١١٦.

١٠٧- بحار: ج ٥٠، ص ٢١٨.

١٠٨- سوره نور: آيات ١١ - ١٦.

١٠٩- بحار: ج ٢٠، ص ٣١٠.

١١٠- بحار: ج ١٢، ص ٧٦.

١١١- بحار: ج ١٢، ص ١٣.

١١٢- بحار: ج ١٣، ص ٤١٣ و ج ٧٣، ص ٦٨.

١١٣- بحار: ج ٩٣، ص ٣٧٧.

## ٩٣ - هر چه صلاح است

بسْم الله الْرَّحْمن الْرَّحيم در بنى اسرائيل مردى بود، دو دختر داشت . يكى از آنها را به كشاورز و ديگرى را به كوزه گر شوهر داده بود.

روزى به ديدار آنها حركت نمود، اول منزل دخترى كه زن كشاورز بود رفت ، احوال او را پرسيد. دختر گفت :

پدر جان ! همسرم زراعت فراوان كاشته ، اگر باران بيايد وضع ما از همه بنى اسرائيل بهتر مى شود.

از منزل او به خانه دختر دومى رفت و از او نيز احوال پرسيد. در جواب گفت :

پدر جان ! همسرم كوزه زيادى ساخته ، اگر خداوند مدتى باران نفرستد تا كوزه ها خشك شود وضع ما از همه خوب تر مى شود. مرد از منزل دخترش ‍ بيرون آمد، عرض كرد:

خدايا من كه صلاح آنها را نمى دانم ، تو خودت هر چه صلاح است ، بكن ! (١١٤)

## ٩٤ - با چه كسى همنشين باشيم

بسْم الله الْرَّحْمن الْرَّحيم حضرت عيسى عليه‌السلام به اصحابش فرمود:

ياران ! بكوشيد خود را دوست خدا كنيد و به او نزديك شويد.

ياران گفتند:

يا روح الله ! به چه وسيله خود را دوست خدا كنيم و به او نزديك شويم ؟ فرمود:

به وسيله دشمن داشتن گنهكاران ، با خشم بر آنان خشنودى خدا را بجوييد.

گفتند:

در اين صورت با چه كسى همنشين باشيم ؟

فرمود:

١. با آن كس كه ديدنش شما را به ياد خدا اندازد.

٢. و گفتارش به اعمالتان بيفزايد.

٣. و اعمالش شما را به ياد آخرت سوق دهد. (١١٥)

## ٩٥ - لقمه لذيذ

بسْم الله الْرَّحْمن الْرَّحيم خداوند به يكى از پيامبران وحى كرد:

كه فردا صبح اول چيزى كه جلويت آمد بخور! و دومى را بپوشان ! و سومى را بپذير! و چهارمى را نااميد مكن ! و از پنجمى بگريز!

پيامبر خدا صبح از خانه بيرون آمد. در اولين وهله با كوه سياه بزرگى روبرو شد، كمى ايستاده و با خود گفت :

خداوند دستور داده اين كوه را بخورم . در حيرت ماند چگونه بخورد! آنگاه به فكرش رسيد خداوند به چيز محال دستور نمى دهد، حتما اين كوه خوردنى است . به سوى كوه حركت كرد هر چه پيش مى رفت كوه كوچكتر مى شد سرانجام كوه به صورت لقمه اى درآمد، وقتى كه خورد ديد بهترين و لذيذترين چيز است .

از آن محل كه گذشت طشت طلايى نمايان شد. با خود گفت : خداوند دستور داده اين را پنهان كنم . گودالى كند و طشت را در آن نهاد و خاك روى آن ريخت و رفت . اندكى گذشته بود برگشت پشت سرش را نگاه كرد ديد طشت بيرون آمده و نمايان است . با خود گفت من به فرمان خداوند عمل كردم و طشت را پنهان نمودم .

سپس با يك پرنده برخورد نمود كه باز شكارى آن را دنبال مى كرد. پرنده آمد دور او چرخيد. پيامبر خدا با خود گفت :

پروردگار فرمان داده كه اين را بپذيرم . آستينش را گشود، پرنده وارد آستين حضرت شد. باز شكارى گفت :

اى پيامبر خدا! شكارم را از من گرفتى من چند روز است آنرا تعقيب مى كردم .

پيامبر با خود گفت :

پروردگارم دستور داده اين را نااميد نكنم . مقدارى گوشت از رانش بريد و به او داد و از آن محل نيز گذشت ناگاه قطعه گوشت گنديده را ديد، با خود گفت :

مطابق دستور خداوند از آن بايد گريخت .

پس از طى مراحل به خانه برگشت شب در خواب به او گفتند: ماءموريت خود را خوب انجام دادى . آيا حكمت آن ماءموريت را دانستى و چرا چنين ماءموريتى به شما داده شد؟

پاسخ داد: نه ! ندانستم .

گفتند: اما منظور از كوه غضب بود. انسان در هنگام غضب خويشتن را در برابر عظمت خشم گم مى كند. ولى اگر شخصيت خود را حفظ كند و آتش ‍ غضب را خاموش سازد عاقبت به صورت لقمه اى شيرين و لذيذ در خواهد آمد.

و منظور از طشت طلا عمل صالح و كار نيك است ، وقتى انسان آن را پنهان كند خداوند آن را آشكار مى سازد تا بنده اش را با آن زينت و آرايش دهد، گذشته از اين كه اجر و پاداشى براى او در آخرت مقدر كرده است .

و منظور از پرنده ، آدم پندگويى است كه شما را پند و اندرز مى دهد، بايد او را پذيرفت و به سخنانش عمل كرد.

و منظور از باز شكارى شخص نيازمندى است كه نبايد او را نااميد كرد.

و منظور از گوشت گنديده غيبت و بدگويى پشت سر مردم است ، بايد از آن گريخت و نبايد غيبت كسى را كرد. (١١٦)

## ٩٦ - همنشين حضرت داود

بسْم الله الْرَّحْمن الْرَّحيم حضرت داود عليه‌السلام عرض كرد:

پروردگارا! همنشينم را در بهشت به من معرفى كن و نشان بده كسى را كه مانند من از زندگى بهشتى بهره مند خواهد شد؟

خداوند فرمود:

همنشين تو در بهشت متّى پدر حضرت يونس است . داود اجازه خواست به ديدار متى برود خداوند هم اجازه داد. داود با فرزندش سليمان به محل زندگى او آمدند. خانه اى را ديدند كه از برگ خرما ساخته شده .

پرسيدند: متى كجاست ؟

در پاسخ گفتند: در بازار است .

هر دو به بازار آمدند و از محل متى پرسيدند.

در جواب گفتند:

او در بازار هيزم فروشان است . در بازار هيزم فروشان نيز سراغ او را گرفتند.

عده اى گفتند.

ما هم در انتظار او هستيم .

داود و سليمان به انتظار ديدار او نشستند. ناگاه متى ، در حالى كه پشته اى از هيزم بر سر گذاشته بود آمد.

مردم به احترام او برخواستند و پشته را از سر او گرفته ، بر زمين نهادند. متى پس از حمد خدا هيزم را در معرض فروش گذاشت و گفت :

چه كسى جنس حلالى را با پول حلال مى خرد؟

يكى از حاضران هيزم را خريد. در اين وقت داود و سليمان به او سلام دادند. متى آنها را به منزل خود دعوت نمود و با پول هيزم مقدارى گندم خريد و به منزل آورد و آن را با آسياب آرد كرد و خمير نمود و آتش ‍ افروخت ، مشغول پختن نان شد.

در آن حال با داود و سليمان به گفتگو پرداخت تا نان پخته شد. مقدارى نان در ظرف چوبى گذاشت و بر آن كمى نمك پاشيد و ظرفى پر از آب هم در كنارش نهاد، آورد و به دو زانو نشست و مشغول خوردن شدند.

متى لقمه اى برداشت ، خواست در دهان بگذارد، گفت : بسم الله و خواست ببلعد گفت : الحمدالله و اين عمل را در لقمه دوم و سوم و... نيز انجام داد. آنگاه كمى از آب با نام خدا ميل كرد. هنگامى كه خواست آب را بر زمين بگذارد خدا را ستود، سپس چنين گفت :

الهى ! چه كسى را مانند من نعمت بخشيدى و درباره اش احسان نمودى ؟ چشم بينا و گوش شنوا و تن سالم به من عنايت كردى و نيرو دادى تا توانستم به نزد درختى كه آن را نه ، كاشته ام و نه ، در حفظ آن كوشش ‍ نموده ام ، بروم و آن را وسيله روزى من قرار دادى و كسى را فرستادى كه آن را از من خريد و با پول آن گندمى خريدم كه آن نان پخته و با ميل و رغبت آن را خوردم تا در عبادت و اطاعت تو نيرومند باشم ، خدايا تو را سپاسگزارم .

پس از آن متى گريست . در اين موقع داود به فرزندش سليمان فرمود:

فرزندم ! بلند شو برويم ، من هرگز بنده اى را مانند اين شخص نديده بودم كه

به پروردگار سپاسگزارتر و حق شناس تر باشد.(١١٧)

## ٩٧ - چگونه خضر عليه‌السلام به غلامى فروخته شد؟

بسْم الله الْرَّحْمن الْرَّحيم روزى حضرت خضر از بازار بنى اسرائيل مى گذشت ناگاه چشم فقيرى به او افتاد و گفت :

به من صدقه بده خداوند به تو بركت دهد!

خضر گفت :

من به خدا ايمان دارم ولى چيزى ندارم كه به تو دهم .

فقير گفت :

بوجه الله لما تصدقت على ؛ تو را به وجه (عظمت ) خدا سوگند مى دهم ! به من كمك كند! من در سيماى شما خير و نيكى مى بينم تو آدم خيّرى هستى اميدوارم مضايقه نكنى .

خضر گفت :

تو مرا به امر عظيم (وجه خدا) قسم دادى و كمك خواستى ولى من چيزى ندارم كه به تو احسان كنم مگر اينكه مرا به عنوان غلام بفروشى .

فقير: اين كار نشدنى است چگونه تو را به نام غلام بفروشم ؟ خضر: تو مرا به وجه خدا (خداى بزرگ ) قسم دادى و كمك خواستى من نمى توانم نااميدت كنم مرا به بازار ببر و بفروش و احتياجت را برطرف كن !

فقير حضرت خضر را به بازار آورد و به چهارصد درهم فروخت .

خضر عليه‌السلام مدتى در نزد خريدار ماند، اما خريدار به او كار واگذار نمى كرد.

خضر: تو مرا براى خدمت خريدى ، چرا به من كار واگذار نمى كنى ؟

خريدار: من مايل نيستم كه تو را به زحمت اندازم ، تو پيرمرد سالخورده هستى .

خضر: من به هر كارى توانا هستم و زحمتى بر من نيست . خريدار: حال كه چنين است اين سنگها را از اينجا به فلان جا ببر!

با اينكه براى جابجا كردن سنگها شش نفر در يك روز لازم بود، ولى سنگها را در يك ساعت به مكان معين جابجا كرد.

خريدار خوشحال شد و تشويقش نمود و گفت :

آفرين بر تو! كارى كردى كه از عهده يك نفر بيرون بود كه چنين كارى را انجام دهد.

روزى براى خريدار سفرى پيش آمد خواست به مسافرت برود، به خضر گفت :

من تو را درستكار مى دانم مى خواهم به مسافرت بروم ، تو جانشين من باش ، با خانواده ام به نيكى رفتار كن تا من از سفر برگردم و چون پيرمرد هستى لازم نيست كار كنى ، كار برايت زحمت است .

خضر: نه هرگز زحمتى برايم نيست .

خريدار: حال كه چنين است مقدارى خشت بزن تا برگردم . خريدار به سفر رفت ، خضر به تنهايى خشت درست كرد و ساختمان زيبايى بنا نمود.

خريدار كه از سفر برگشت ، ديد كه خضر خشت را زده و ساختمانى را هم با آن خشت ساخته است ، بسيار تعجب كرد و گفت :

تو را به وجه خدا سوگند مى دهم كه بگويى تو كيستى و چه كاره اى ؟ حضرت خضر گفت :

- چون مرا به وجه خدا سوگند دادى و همين مطلب مرا به زحمت انداخت و به نام غلام فروخته شدم . اكنون مجبورم كه داستانم را به شما بگويم :

فقير نيازمندى از من صدقه خواست و من چيزى از مال دنيا نداشتم كه به او كمك كنم . مرا به وجه خدا قسم داد، لذا خود را به عنوان غلام در اختيار او گذاشتم تا مرا به شما فروخت .

اكنون به شما مى گويم هرگاه سائلى از كسى چيزى بخواهد و به وجه خدا قسم دهد در صورتى كه مى تواند به او كمك كند، سائل را رد كند روز قيامت در حالى محشور خواهد شد كه در صورت او پوست ، گوشت و خون نيست ، تنها استخوانهاى صورتش مى مانند كه وقت حركت صدا مى كنند (فقط با اسكلت در محشر ظاهر مى شود.) خريدار: چون حضرت خضر را شناخت گفت :

مرا ببخش كه تو را نشناختم . و به زحمت انداختم .

خضر گفت : طورى نيست . چون تو مرا نگهداشتى و درباره ام نيكى نمودى .

خريدار: پدر و مادرم فدايت باد! خود و تمام هستى ام در اختيار شماست .

خضر: دوست دارم مرا آزاد كنى تا خدا را عبادت كنم .

خريدار: تو آزاد هستى !

خضر: خداوند را سپاسگزارم كه پس از بردگى مرا آزاد نمود. (١١٨)

پايان جلد چهارم

الحمد الله اولا و آخرا.

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

پاورقی

١١٤- بحار: ج ١٤، ص ٤٨٨.

١١٥- بحار: ج ١٤، ص ٣٣٠ و ج ٧٧، ص ١٤٩.

١١٦- بحار: ج ٧٥، ص ٢٥٠.

١١٧- بحار: ج ١٤، ص ٤٠٢.

١١٨- بحار: ج ١٣، ص ٣٢١.

.

 فهرست مطالب

[پيشگفتار 2](#_Toc68912013)

[بخش اول : چهارده معصوم چهارده درياى نور 5](#_Toc68912014)

[٢ - بنده سپاسگزار 5](#_Toc68912015)

[٣ - زندگى دنيا 7](#_Toc68912016)

[٤ - مردى كه باغهاى بهشت را به دنيا فروخت 8](#_Toc68912017)

[٥ - خصلت هاى پسنديده 10](#_Toc68912018)

[٦ - دروغ كوچك در نامه اعمال 11](#_Toc68912019)

[٧ - كنترل زبان 12](#_Toc68912020)

[٨ - انسان خوشبخت 13](#_Toc68912021)

[٩ - زندن شدن مردگان 14](#_Toc68912022)

[١٠ - علامتهاى آخرالزمان 15](#_Toc68912023)

[١١ - على عليه‌السلام مظهر عدالت 19](#_Toc68912024)

[١٢ - در انديشه سرانجام 22](#_Toc68912025)

[١٣ - آيا قلب برادرت با ما بود؟ 23](#_Toc68912026)

[١٤ - نماز خالصانه 24](#_Toc68912027)

[١٥ - شراب در ماه رمضان 26](#_Toc68912028)

[١٦ - ساده زيستى در اسلام 27](#_Toc68912029)

[١٧ - چرا دعاهاى ما مستجاب نمى شود 29](#_Toc68912030)

[١٨ - عشق سوزان 31](#_Toc68912031)

[١٩ - در سرزمين وادى السلام 33](#_Toc68912032)

[٢٠ - ماجراى مشك عسل 34](#_Toc68912033)

[٢١ - جمجمه انوشيروان سخن مى گويد 36](#_Toc68912034)

[٢٢ - فاطمه عليها‌السلام در هاله عفت و عصمت 38](#_Toc68912035)

[٢٣ - جلوه گاهى از تربيت فاطمه عليها‌السلام 39](#_Toc68912036)

[٢٤ - قطره هاى اشك امام حسن عليه‌السلام 44](#_Toc68912037)

[٢٥ - كودكى در مكتب وحى 45](#_Toc68912038)

[٢٦ - پاسخ امام حسن عليه‌السلام به معاويه 46](#_Toc68912039)

[٢٧ - شاخه اى از درخت نبوت 47](#_Toc68912040)

[٢٨ - مرد لطيفه گو 48](#_Toc68912041)

[٢٩ - امام حسين عليه‌السلام و مرد فقير 49](#_Toc68912042)

[٣٠ - سفير امام حسين عليه‌السلام 51](#_Toc68912043)

[٣١ - زائر امام حسين عليه‌السلام 53](#_Toc68912044)

[٣٢ - امام زين العابدين و مرد دلقك 55](#_Toc68912045)

[٣٣ - طولانى ترين روز عمر انسان 56](#_Toc68912046)

[٣٤ - انقلاب درونى 57](#_Toc68912047)

[٣٥ - معجزه اى از امام باقر عليه‌السلام 59](#_Toc68912048)

[٣٦ - فرمان امام باقر عليه‌السلام 61](#_Toc68912049)

[٣٧ - جنيان در محضر ائمه عليه‌السلام 63](#_Toc68912050)

[٣٨ - محاكمه دو كبوتر 64](#_Toc68912051)

[٣٩ - حق را نبايد بخاطر باطل ترك كرد 65](#_Toc68912052)

[٤٠ - امام صادق عليه‌السلام و مرد گدا 67](#_Toc68912053)

[٤١ - راه عذر بسته مى شود 69](#_Toc68912054)

[٤٢ - خطر تفسيرهاى غلط 70](#_Toc68912055)

[٤٣ - فضولى موقوف 74](#_Toc68912056)

[٤٤ - حمل بار بر دوش شيران 75](#_Toc68912057)

[٤٥ - در گرماى آفتاب 76](#_Toc68912058)

[٤٦ - نجات از مرگ ناگهانى 77](#_Toc68912059)

[٤٧ - شكايت از مشكلات 79](#_Toc68912060)

[٤٨ - شرايط قبولى دعا و انفاق 80](#_Toc68912061)

[٤٩ - گهواره آرام بخش 82](#_Toc68912062)

[٥٠ - موعظه كنايه آميز 83](#_Toc68912063)

[٥١ - عقايد مورد قبول 84](#_Toc68912064)

[٥٢ - بوى بهشت 87](#_Toc68912065)

[٥٣ - امام كاظم عليه‌السلام عابدترين انسان 88](#_Toc68912066)

[٥٤ - عنايت امام كاظم عليه‌السلام به شيعيان 89](#_Toc68912067)

[٥٥ - ارزش كار 91](#_Toc68912068)

[٥٦- همكارى با ستمگران ممنوع 91](#_Toc68912069)

[٥٧ - از همه به من نزديكتر 94](#_Toc68912070)

[٥٨ - امام رضا عليه‌السلام و مردى در سفر مانده 95](#_Toc68912071)

[٥٩ - اول قرارداد، سپس كار 96](#_Toc68912072)

[٦٠ - امام جواد عليه‌السلام و دستور مدارا با پدر 98](#_Toc68912073)

[٦١ - امام جواد عليه‌السلام و تقدير از علماى ربانى 99](#_Toc68912074)

[٦٢ - تقديرى ديگر از يك عالم ربانى 100](#_Toc68912075)

[٦٣ - امام هادى در سامرا 101](#_Toc68912076)

[٦٤ - هجوم به خانه امام هادى عليه السلام 102](#_Toc68912077)

[٦٥ - در تنگناى سخت 104](#_Toc68912078)

[٦٦ - نگين انگشتر 105](#_Toc68912079)

[٦٧ - امام حسن عسكرى و شكنجه گران 107](#_Toc68912080)

[٦٨ - نامه امام عسكرى به يكى از علماء بزرگ 108](#_Toc68912081)

[٦٩ - غيبت امام زمان (عج ) در بيان پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم 109](#_Toc68912082)

[٧٠ - غيبت امام زمان در بيان على عليه السلام 111](#_Toc68912083)

[٧١ - يك داستان جالب 112](#_Toc68912084)

[٧٢ - مقدس اردبيلى در محضر امام زمان (عج ) 116](#_Toc68912085)

[بخش دوم : معاصرين چهارده معصوم عليه‌السلام (نكته ها و گفته ها) 118](#_Toc68912086)

[٧٣ - ماجراى ازدواج جويبر و ذلفا 118](#_Toc68912087)

[٧٤ - او مادر من هم بود 126](#_Toc68912088)

[٧٥ - مناظره دانشمند شيعى با يك عالم سنى 129](#_Toc68912089)

[٧٦ - سلمان فارسى و جوان بيهوش 133](#_Toc68912090)

[٧٧ - برخويشتن بدى نكن ! 134](#_Toc68912091)

[٧٨ - نبرد بى ارزش ! 135](#_Toc68912092)

[٧٩ - وَلَهُم مَّقَامعُ منْ حَديدٍ - مردى دست و پاى بريده سخن مى گويد 136](#_Toc68912093)

[٨٠ - حنظله ، غسيل الملائكه 138](#_Toc68912094)

[٨١ - اولين سرى كه در اسلام به فراز نيزه رفت 140](#_Toc68912095)

[٨٢ - دانشمند ديوانه 143](#_Toc68912096)

[٨٣ - لنگه كفش به دست 145](#_Toc68912097)

[٨٤ - بانويى در محضر هشت امام معصوم 146](#_Toc68912098)

[٨٥ - حاضر جوابى 150](#_Toc68912099)

[٨٦ - فرزند شجاع از مادر شجاع 151](#_Toc68912100)

[٨٧ - آفرين بر چنين مردان شجاع 153](#_Toc68912101)

[٨٨ - ماجراى تهمت به همسر پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم 157](#_Toc68912102)

[بخش سوم : پيامبران الهى ، پيامبران و امتهاى گذشته 160](#_Toc68912103)

[٨٩ - در كوه بيت المقدس 160](#_Toc68912104)

[٩٠ - مژده جبرئيل 163](#_Toc68912105)

[٩١ - نه مالجاويد ماند و نه فرزند 164](#_Toc68912106)

[٩٢ - دعا با زبان پاك 165](#_Toc68912107)

[٩٣ - هر چه صلاح است 167](#_Toc68912108)

[٩٤ - با چه كسى همنشين باشيم 168](#_Toc68912109)

[٩٥ - لقمه لذيذ 169](#_Toc68912110)

[٩٦ - همنشين حضرت داود 171](#_Toc68912111)

[٩٧ - چگونه خضر عليه‌السلام به غلامى فروخته شد؟ 173](#_Toc68912112)

[فهرست مطالب 177](#_Toc68912113)